



مہشید امیر شاہی

مادران و دختران عروسی عباس خان



مهشید امیرشاهی بسیار زود شروع به نگارش داستان و طبع آزمایی در زمینه ادبیات کرد. استعداد نارس وی با چاپ اولین مجموعه داستانش جلب نظر همگان را نمود. این مجموعه چهار کتاب دیگر در پی داشت. وی با انقلاب اسلامی جلای وطن کرد و در تبعید بیشتر به نوشتن رمان پرداخت. «در حضر» که روایتی زنده و مؤثر از تراژدی انقلاب ۱۳۵۷ است اولین حاصل این دوره حیات ادبی اوست که چند سال بعد با «در سفر» که تصویری غم انگیز و در عین حال طنز آلود از حیات تبعیدیان است، تکمیل گردید. وی سپس چهار پاره «مادران و دختران» را به رشته تحریر کشید که روایت چند نسل از زندگی یک خانواده اشرافی است از انقلاب مشروطیت به این سو. پس زمینه این داستان چند جلدی تاریخ پر تلاطم قرن بیستم ایران است.

مهشید امیرشاهی کتابهای بسیاری نیز ترجمه کرده است که هر کدام شاهدهی است بر تسلطش بر زبان فارسی و زبانهای انگلیسی و فرانسه. بخش عمده ای از ترجمه های مهشید امیرشاهی به ادبیات کودکان اختصاص دارد. وی غنای ادبیات کودک را یکی از علانم تمدن هر کشور میداند.

قدرت این نویسنده در داستان نویسی دو وجه دارد. یکی مهارت در به کارگیری زبان که ماده اولیه کارش میداند و چنانکه باید ریشه در انس و الفت با آثار کلاسیک فارسی دارد. دیگر تسلط بر ساختمان داستان که برآمده از آشنایی عمیق و توأم با تتبع او در آثار ادبی مغرب زمین است. یکی از مشخصات آثار او شیوه سخن گفتن متنوع و دقیق شخصیت هایی است که میپرورد. طنز مهشید امیرشاهی نیز یکی از وجوه بارز آثار اوست. وی از بابت تولید آثار طنزآمیز یکی از نویسندگان شاخص ایران به شمار میاید. نگاه آزاد از قید و تقدس زدای او از اولین آثار ادبی وی هویداست.

آثار مهشید امیرشاهی کلاسیک های مدرن زبان فارسی است.

مادران و دختران

کتاب اول: عروسی عباس خان

مادران و دختران

کتاب اول

عروسی عباس خان

مهشید امیرشاهی



انتشارات فردوسی

Box 45095

1040 30 Stockholm

Sweden

TEL : +46 8 323080, fax : +46 8 344660

www.ferdosi.com

info@ferdosi.com

.....

مهشید امیرشاهی

مادران و دختران، کتاب اول: عروسی عباس خان

کلیه حقوق این کتاب اعم از نقل یا ترجمه یا اقتباس و یا هر نوع بهره برداری
رسانه ای (چاپی و تصویری و صوتی) منحصر است به مهشید امیرشاهی

چاپ دوم ۲۰۰۸ استکھلم ۵۰۰ نسخه – چاپ اول ۱۹۹۸ لس آنجلس

ISBN 978-91-977241-0-4 شابک

.....

Printed in Sweden

by Arash (Tryck Effekt)

© Copyright Mahshid Amirshahy

تقديم به مينو
دخت مريم
دخت مهشيد
دخت مولود
دخت اميرزاده

فصل اول

تصویر پاره پاره منزه السلطنه پولک پولک بر دیوار آینه کاری
تالار افتاده بود و بدن چاقش روی صندلی راحت آونگ وار
تکان می خورد و دست پر زیورش بی حواس پرز گل های
روکش مخمل صندلی را به خواب و عکس خواب آن نوازش
می کرد.

بخاری خاکه اره سوز به راه بود و بوی خوش چوب و آتش در فضا پیچیده بود، اما تالار هنوز هوا نگرفته بود و سوز سرما از کنار در به داخل نفوذ می کرد.

منزه السلطنه هر وقت به خانه منورالدوله می آمد بر سر نزدیک ترین صندلی به در تالار می نشست چون پاهای کوچک و کوتاهش تاب حمل تنه سنگینش را به شاه نشین تالار نداشت.

خانم منورالدوله شال پشمی را تا گردن بالا کشید و اشکش را با گوشه دستمال پاک کرد و گفت، «عجب مصیبتی! بلای ناگهانی بود والله! خدا بهت صبر بده منزه. چه میشه کرد؟ مقدر چنین بوده.»

منزه السلطنه، مثل همه دفعاتی که بی نگاه به جایی خیره می شد، لوچ کرده بود و در واقع ذهنش متوجه مصیبتی که منورالدوله به آن اشاره داشت نبود؛ به مصیبتی قدیم تر و پرگدازتر فکر می کرد و در دل به برادرش لعن و نفرین می فرستاد که تمام اموال پدری را صاحب شد و از راه فرنگ یکسر به ینگه دنیا رفت.

«اگه مال ما خواهرای بی سرپرست رونمی خورد، حالا منم یه همچه تالاری داشتم، یه همچه بارفتنایی، یه همچه قالی و قالیچه ای، یه همچه کیا بیایی.»

هر بار به دیدن منورالدوله می آمد داغ ارث و میراث از دست شده، تازه می شد و جگرش را می سوزاند - از این رو که نوباوگیش در شرایطی مشابه با کودکی منورالدوله گذشته بود؛

پدرهاشان با هم به مأموریت به قسطنطنینه رفته بودند؛ هر دو در آنجا همسر ترک استامبولی اختیار کرده بودند؛ زندگی فرنگی مآبانه داشتند - زن هاشان بی حجاب و دخترهاشان صاحب خط و خانه هاشان مزین به تابلوی نقاشی و چینی سوز. منورالدوله و خواهرش منیربانو، با منزله السلطنه و خواهرش ملیح الزمان با هم بزرگ شده بودند و آن چند جمله فرانسو و آن چند نوبت پیانو را در کنار هم آموخته بودند. زندگی این سان و یکسان بر آن ها گذشته بود تا در دنیا بر پاشنه دیگری گشته بود: مرگ پدر منزله السلطنه، صدارت پدر منورالدوله. فقط انس و الفت دوران کودکی رابطه دو زن را دوام بخشیده بود، وگرنه سال ها بود که وجه شبیهی میانشان نمانده بود. منزله السلطنه، برخلاف منورالدوله، نه ظرافت داشت نه عاطفه نه طنز.

حواس منورالدوله شش دانگ پی مرگ ناگاه محسن خان، شوهر منزله السلطنه، بود که چند ماه پیش چاپار خبرش را از راه میان تهران و ساوه آورده بود و چند و چونش هنوز معلوم نبود. با اینکه می دید منزله السلطنه آشکارا سوداهای دیگر در سر می پزد و سوز مرگ شوی نیست که او را محتاج همدم کرده است، بی اختیار ادامه داد: «انگار همین دیروز بود والله که علی اکبر خان فرمانو آورد برای محسن خان. نه! خدا رحمتش کنه - چه نازنین مردی بود.» و باز اشک در چشمش جوشید.

فرمان حکومت ساوه را، که به مهر و امضای وثوق الدوله بود، شوهر منور الدوله در همین تالار و در حضور خانم ها به محسن خان داده بود همراه یادداشت وزیر داخله که با «قربانت گردم» شروع می شد و به «زمستان در راه است و انار ساوه برای چله در بساط نیست» ختم.

خانم منور الدوله بعد از آنکه پیام را شنیده بود، با خنده شیرین معمولش گفته بود، «خب بی التماس دعا که همیشه مسافرو راه انداخت.»

چشم های منزله السلطنه هنوز تاب داشت، ولی دستش گل صندلی را رها کرده بود و با پره بینش ور می رفت. در باره مرگ شوهر، دل به دل منور الدوله نداد. سال ها بود که مرده و زنده محسن خان برایش فرقی نمی کرد: «مردی که به مال دنیا عنایت نداره چه خاصیت داره.» معروف بود که محسن خان از مأموریت هایی که همه با بار بسته و کیسه پر بر می گردند، با جیب خالی و بار قرض می آید - دست گشاده داشت و طبع قمار باز.

از دوازده شکمی که از او زاییده بود، یک دختر و دو پسر برایش مانده بود که به هیچ کدام مهری نداشت. همیشه فکر می کرد که فرزندان مرده اش - اگر زنده مانده بودند - فرزندان بهتری از آب در می آمدند. دخترش، شمس السلطنه، قدم به بیست می گذاشت و هنوز شوهری در افق برایش نبود، و حالا بعد از مرگ پدر که مرده ریگ قابل ملاحظه ای در پی نگذاشته

بود، معلوم نبود که سرنوشتش چه خواهد شد، خصوصاً که نه از جمال چندان بهره داشت نه از کمال. عباس خان، پسر بزرگ، هفده ساله بود – سر به هوا و اهل دل و منزله السلطنه در باره اش می گفت، «شاشش کف نکرده پی الواتیه.» امیر خان دوازده سال بیشتر نداشت و هنوز پشت لبش هم سبز نشده بود.

منزله السلطنه در واقع امروز آمده بود که راجع به سامان دادن به شمس السلطنه با منورالدوله شور و مشورت کند، ولی مثل همیشه برای عنوان کردن مطلب عاجز بود. با بی حالی – و فقط برای آنکه حرفی زده باشد – از منورالدوله پرسید، «ملیح زمانم خبر کردی؟»

منورالدوله گفت، «بعله، خبر کردم. کم کم پیداش میشه. علی اکبر خان هم امشب نیست. گفتم شبچره رو روی کرسی بچینن. میریم تو اطاق کرسی، تا خروس خوان هره و کره می زنیم. امیر چی؟ سپردی از راه مدرسه بیاد اینجا؟» امیر خان عزیز کرده منورالدوله بود که خودش فرزندى نداشت.

منزله السلطنه گفت، «میاد – بفهمه من انجام با سر میاد – میدونی که.»

«واخ، قربونش برم. شاه پسره والله. ماشاالله، هزار ماشاالله به هوش و گوشش.»

منزله السلطنه آهی از روی بی حوصلگی کشید و گفت، «حالا کو تا از آب و گل درآد. بعدشم چطوری؟ با کدوم مکننت و ثروت؟ اون خدا بیامرز که فقط ورته به جا گذاشت نه ارث.»

منورالدوله آمد اعتراض کند منزّه السلطنه مهلت نداد: «خبیه منور جان، تو ام دلت خوشه. بیا و برو همون یه کاروانسراس و یه حموم و دو تا خونه – والسّلام نامه تمام. هر چی نقدینه بود همراه خود آقا بود. نه بار و بنه اش برگشت نه کالسکه اش نه کیسه های پولش. من موندم، یه زن تنهای لچک به سر. کجا می تونم کاروانسرا و حموم اداره کنم.»

منورالدوله گفت، «نه، البته. محسن خان هم که خودش این کارا رو نمی کرد. مباشر که هست.»

منزه السلطنه با پرخاش گفت، «مباشر؟ اون دزد ارنعوت رو همون هفته اول که خبر آقا رو آوردن ردش کردم.»

منورالدوله لبش را گزید و گفت، «والله بد کردی. حالا چه وقتش بود؟ خب بود به کارا می رسید جانم – حالا گیریم دستش ام یه هوا کج بود.»

منزه السلطنه دندان ها را روی هم کلید کرد و تنش را تندتر جنباند که جلو سیل کلمات نیشدار و پر کنایه اش را بگیرد. نیامده بود با منورالدوله جر و بحث کند، فقط می خواست کسی دست بالا بزند و برای شمسی شوهری آب و نان دار پیدا کند – یکی از همان هایی که ملیح الزمان برای دخترش فخری جسته بود: شاهزاده و هفت پشت شاهزاده، صاحب پست و عنوان و خدم و حشم. از این جنس و قماش دور و اطراف منورالدوله و علی اکبر خان فراوان بود.

منورالدوله، که به پرخاش های آنی و سکوت های از روی غضب منزّه السلطنه عادت داشت و همه را به ملایمت و یا با

خنده و شوخی برگزار می کرد، گفت، «من فکر درد سرای تو ام، ولی لابد صلاح این دیدی که مباشر و رد کنی. بیگلربیگی و خویشا و برادرای محسن خان چی؟ اونا نمیتونن مرهمی به زخم تو بذارن؟»

منزه السلطنه چند لحظه دیگر به سکوت و تکان دادن تن ادامه داد و بالأخره با حرص گفت، «بیگلربیگی و خویشا که همه قزوین نشستن سر ده و آبشون و از برنج مهدی خانی خوردن زیاد نمیان که به من برس. برادر اشم که هر دو پیش از خود آقا فوت شدن. بزرگه که چند ساله، دومی همین پارسال پیرارسال.»
منورالدوله پرسید، «وا؟ شوهر سکینه خانم مرد؟ به موت قسم من بی اطلاع بودم. عجب!» و بعد با شوخ طبعی متعارفش اضافه کرد: «خدا مرگم بده، این سکینه خانم سر چند تا شوهر و میخواد بخوره؟ برادر محسن خان چندمی بود؟»

منزه السلطنه کماکان با بغ و تغ جواب داد، «گمانم سومی – شایدم چارمی. درست نمی دونم.»
منورالدوله با قهقهه گفت، «همینطور ارث رو ارث خوابونده – چون شوهرای یکی از یکی چیزدارتر. حالا چه میکنه سکینه با این همه تمول؟ بچه ام داره؟»

منزه السلطنه، که از یادآوری ثروت جاری اش باز به غیظ نشسته بود، به منورالدوله نگاهی خیره کرد و گفت، «اون اون سر دنیا، من این سر دنیا. چه خبر از هم داریم؟ می دونم که از برادر آقا یه دختر پس انداخته که باید هم سن و سال امیر باشه، یه دو سه سالی بزرگتر.»

منورالدوله با لودگی گفت، «وا؟ بد نیست والله. بیا دختری برای عباس بگیر - عقد دختر عمو پسر عمو رم که تو آسمونا بستن - و همه ثروت زن عمو جانم با بار و خروار ببر به خونه ات.» و باز به آواز بلند خندید.

جنباندن تن منزله السلطنه ناگهان بند آمد و نگاهش با کنجکاوی روی صورت منورالدوله ثابت ماند و گفت، «من راستش برای زن دادن عباس نیامده بودم اینجا، آمده بودم...»

منورالدوله، به تصور اینکه باز حرفی زده است که باعث رنجش دوست شده، با عجله گفت، «من شوخی کردم به موت قسم. منو که می شناسی. عباس حالا چه وقت زن گرفتت.»

منزله السلطنه، که مطمئن شد منورالدوله از ارزش نصیحتی که به او کرده است خود بی خبر است، حرفش را گرداند و برای اولین بار بعد از ورودش، با تبسم گفت، «نه به جان عزیزت. فقط آمده بودم اینجا که دلم واز شه. دو کلام بگیریم و بشنویم و یک دم غم عالم رو فراموش کنیم. چه کنیم دیگه؟ مگه عمر چقدره؟ آدم آهه و دم. ناگهان بانگی برآید... بعله... خب ببین سرگذشت آقا رو! مگه من فکرشو می کردم؟ مگه به خواب می دیدم؟»

منورالدوله، شاد از اینکه بالأخره لب منزله السلطنه را به لبخند و سخن گشوده است، با مهربانی و دلسوزی گفت، «نه والله. کی به خواب می دید؟ صحیح و سالم، راست و محکم، مثل شاخ شمشاد از اینجا راه افتاد...»

صدای غلتیدن چرخ های درشکه روی خیابان شنی باغ بلند شد و منورالدوله حرفش را نیمه گذاشت و با ذوق به طرف پنجره های اُرسی تالار رفت و گفت، «لابد امیره.» منزله السلطنه گفت، «گمانم ملیح زمان باشه. امیر از جلو مدرسه سپهسالار میندازه و پیاده میاد. دو قدم راهه.»

«راس میگی والله. خودشه. ملیح زمانه.» منورالدوله هنوز به طرف صندلیش بر نگشته بود که سر و صدای حرف زدن ملیح الزمان با مستخدم ها و بعد هم تق تق کفش های پاشنه صناریش روی سنگ های مرمر سرسرا بلند شد و تا منورالدوله به در تالار برسد سر و کله اش هم در آستانه در پیدا شد.

ملیح الزمان، به عکس خواهرش منزله السلطنه، چابک و فرز بود و اهل بگو و بخند. رسیده و نرسیده، نشسته و ننشسته گفت، «وا! چرا شما دوتا مثل بوتیمار قو قو قو اینجا نشستین؟ آتیش بخاری رو زیاد کنین آدم از سرما قزل قورت میکنه. چه بلا بهاریه امسال! انگار شش ماه زمستون داشتیم. هیچ همچی چیزی شده؟ راستی مگه قرار نبود دور کرسی پلاس شیم شبچره بخوریم؟»

منورالدوله با خنده گفت، «چرا. منتظر امیریم. بیاد میریم اطاق کرسی. حالا بشین همین جا یه چایی بخور. وا! منزله! تو که چایبتم گذاشتی از دهن افتاد! بیا رقیه بیا، باز برای همه چایی بیار. از اون کاک یه دونه بخور. تو دهن آب میشه. مال کرمانشاست.»

رقیه سینی سنگین نقره را با لیوان های بلور و گیره های میناکاری کار روسیه جلو خانم ها گرفت و منورالدوله ظرف های آب نبات پولکی و توت خشک و کشمش سبز را روی میز خاتم جا به جا کرد تا جعبه کاک را نزدیک تر به منزله السلطنه بگذارد و وقتی رقیه از تالار بیرون رفت، به ملیح الزمان گفت، «داشتیم از طفلک محسن خان حرف می زدیم. عجب مصیبتی! بلای ناگهانی بود والله.»

ملیح الزمان، که یک دانه کاک را کامل در دهن گذاشته بود و مراقب بود که خاکه قندش نریزد، با اشاره سر و حالت چشم و ابرو ماتمش را نمایش داد و به محض اینکه به ضرب جرعه چای نیم کاک را پایین داد، گفت، «غیله اش کردن جانم. بعله. هیچ شک نکنین. چیزخورش کردن و تو غیبه شب از اون بالا پرتش کردن پایین. بعله. مسلم. هیچ شک نکنین.»

منورالدوله سر را در دو دست گرفت و با وحشت گفت، «آخ! بمیرم براش! اما از کجا معلوم ملیح؟ میرزا محسن خان که درویش گل مولا نبود که خودش باشه و کشکولش. این همه آدم همراهش بود: منشی، نوکر، کالسکه چی. آخه مگه میشه؟»

ملیح الزمان در حین جویدن گفت، «حالا که شده جانم. میگویم بالاخونه کاروانسرا رو براش آب و جارو کردن و رختخواب پیچش رو اونجا پهن کردن. شب تشنه اش شده، پا شده بره آب بخوره، به جایی که از در بره بیرون از پنجره رفته روی هره بام و پرت شده زیر. به حق چیزای نشنیده! محسن خان در و با پنجره عوضی بگیره؟! چه حرفا! نخیر، خودشون هولش دادن

پایین. غیله اش کردن. هیچ شک نکنین. و الا پس چی شد؟ بار و بنه اش چی شد؟ کالسکه اش چی شد؟ کیسه های پولش چی شد؟ پول دو تا ده شش دُنگ تو اون کیسه ها بود. کجا رفت؟ آب شد رفت زمین؟! دود شد رفت هوا؟! بسم الله! در و با پنجره عوضی گرفته! چه حرفای نامربوطی! اونم هیچکی نه میزا محسن که همه انگشت به دهن هوشیاری و عقلش بودن.»

منورالدوله گفت، «والله چی بگم. آخه چرا؟ آخه کی؟» ملیح الزمان فوری گفت، «چرا؟ درهم و دینار عزیزم، سکه جرینگی جانم. کی؟ کی می خواستی؟ خوداشون — با کاروانسرادار و قهوه چی دست به یکی کردن و کارو تموم کردن. هیچ شک نکنین.»

«کدوم قهوه خونه؟ کدوم کاروانسرا؟»

ملیح الزمان جواب داد، «یه کاروانسرای سر راه ساوه. اینطور که میگن چند فرسخ به ساوه بیشتر راه نبوده. حالا باید پرسید اصلاً چرا آقا اونجا اتراق کرده؟ دو قدمیش همه دیوانخانه و دیوان سالار منتظر قدومش. همه اینا هست دیگه. هیچ جوابیم ور نمیداره. حکومت باید دنبال مطالبو بگیره. شوخی که نیست — سر حاکم مشروطه رو زیر آب میکنن و آب از آب تگون نمی خوره؟! وا — بسم الله!»

امیر سایه وار کنار چارچوب در ایستاده بود و چشم های سیاه درشتش، پر از اندوه، به دهان خاله اش بود. منورالدوله قبل از دو زن دیگر او را دید و از جایش پرید و گفت، «اوا، قربانت برم. تو کی آمدی؟» و همانطور که امیر را بغل می زد که ببوسد

با دست به ملیح الزمان اشاره کرد که صحبت را ختم کند و بی آنکه دو باره بنشیند رو به مهمانان کرد و گفت، «خب دیگه شاه پسر مم آمد. پا شیم بریم اطاق کرسی.»

از توی راهرو صدای پای خدمه می آمد که بین اطاق کرسی و آبدارخانه در آمد و شد بودند.

روی لحاف کرسی چهل تکه، سفره کتان گلدوزی شده پهن بود. آجیل شور و آجیل شیرین در کاسه های نقره مليله کار زنجان در وسط کرسی بود و در اطراف آن ها گلپر پاش و نمکدان و شیشه آبغوره و سرکه دالار و سکنجبین و ظرف پرتقال شهبوار و سینی سیب زمینی تنوری و قدح انار قوقوسی و قاب کاهوی پیچ و دیس باقلای پخته و کاسه کوفته تبریزی را چیده بودند.

ملیح الزمان قبل از همه وارد شد و به به گویان زیر کرسی تنید و بشقابش را از خوراکی ها تلنبار کرد.

منورالدوله پشت سر او رسید و دست امیر را رها کرد و سرش را بوسید و گفت، «امشب این پسر پهلوی خودم میشینه.»

آخر همه منزله السلطنه، با لنگرهای کند به چپ و راست، داخل اطاق شد و در میان هین هین های متوالی و خنده های ریز، گفت، «واه! من دیگه از نفس افتادم.»

ملیح الزمان گفت، «بیا بشین خواهر تا من برات از این کوفته بذارم که مانده است. پر قیسی و تخم مرغه. این اوستا حسن منور جواهره والله – جواهر بی بدیل.»

منورالدوله گفت، «دستش نمک داره. آره والله به خدا – بخورین.»

منزه السلطنه، که با چشم و بینی رنگ و عطر خوردنی ها را می سنجید، گفت، «اول از اون سیب زمینیا بده با گلپر تا داغه.»
منورالدوله رو به پسر کوچک منزه کرد و پرسید، «امیر جان برای تو چی بذارم؟»

امیر با خجلت جواب داد، «من الان هیچ اشتها ندارم خاله منور.»

منورالدوله، ملیح الزمان و منزه السلطنه را به حال خود گذاشت و همه میزبانیش را معطوف به پذیرایی از امیرخان کرد و با قهر و مهری مادرانه گفت، «اشتها نداری؟! مگه میشه؟ باید بخوری.»

«چشم، اما حالا نه، بعداً.»

«چشمت بی بلا عزیزم، اما بعداً نمیشه، همین حالا. از اون آجیل بخور. آجیل که اشتها نمیخواد. خودم بو دادم، با آبلیمو و زعفران. باید بخوری. یاالله.»

پاهای یخزده امیر از حرارت منقل زیر کرسی جان می گرفت و محبت های منورالدوله به وجودش آرامش می بخشید و گره ماهیچه های بدنش دانه دانه باز می شد. نه دیگر به سنگینی حضور مادرش فکر می کرد، نه به وراجی های بی پایان خاله اش. منتظر ماند تا منورالدوله «یاالله» دوم را گفت، آنوقت نیم خیز شد و دستش را به طرف کاسه نقره دراز کرد. تمام بخارات تنش که از زیر فشار معده در هم پیچیده اش رها شده بود، تیزی شد و با صدایی رعدآسا بیرون جست.

ملیح الزمان، که با نان تافتون کبودان خورده و کوفته تبریزی
لقمه قاضی گرفته بود و دهنش نیمه باز به استقبال لقمه رفته بود،
با تعجب امیر خان را نگاه کرد و گفت، «وا؟»
امیر سرش را، بر دستی که به طرف کاسه آجیل دراز کرده بود،
روی کرسی گذاشت و چشم هایش را با خستگی شرم بست.
تا منزہ السلطنہ زبان گشود، «خدامرگم بده، امیر...!»
منور الدولہ با صدایی خفه گفت، «هیس! بی صدا منزہ! نمی بینی
بچه خسته اس خوابیده؟»
لبخندی بر صورت امیر پهن شد و آرام آرام خوابش برد.

فصل دوم

منزه السلطنه پا را که روی رکاب راست درشکه گذاشت، چرخ‌های چپ گردونه از زمین بلند شد و اسب‌ها با بی‌تابی سم کوبیدند و سر و گردن را در افسار جا به جا کردند و زبان و دندان به دهنه ساییدند تا چهار دست درشکه چی و ملیح الزمان ماتحت عظیم منزه السلطنه را به داخل درشکه فرستاد و تعادل چرخ و گردونه برقرار شد.

به محض اینکه ملیح الزمان هم سوار شد، سورچی گل و شل را از اطراف گالشش تکاند و کپنکش را بیشتر به دور خود بیچید و کلاه نمدش را پایین تر روی ابروها کشید و گره شال پشمینه را زیر چانه اش سفت کرد و روی صندلی چوبیش نشست و دست های از سرما ترک خورده اش را زیر بغل گذاشت و دهان به غرغره های زیر لبی و نا مفهوم گشود.

ملیح الزمان گفت، «راه بیفت عمو، راه بیفت. ما حوصله نق نق نداریم. مگه کنیز ملا باقری؟!»

سورچی گفت، «آخه همشیره توی شلاب و سنگلاخ پای یکی از این حیوونا بره تو چاله، دیگه خر بیارو باقالی بار کن. کی میتونه بلندش کنه.»

ملیح الزمان گفت، «وا، مگه داری میری چاله حصار؟! برو شکر خدا رو بکن که شاه شهید خندقا رو پر کرد - برو. واسه این دو قدم راه داری غر می زنی پدر آمرزیده؟ از سپهسالار تا منیریه که راهی نیست. اگه قرار بود بری دروازه دولاب یا سر قبر آقا چی می کردی؟! وا!» و بعد رو به خواهرش کرد و ادامه داد: «خیال کرده منم به سیاق سپهدار بهش گفتم برو فرنگستون که اینقده لُغز می خونه.»

سورچی گفت، «آخه ما که امروز مسافر نمی بریم، غش گو می کشیم.»

متزه السلطنه، که از چاقیش مفتخر بود، با خنده گفت، «خفه شی الهی.»

ملیح الزمان صدا را بلند کرد، «غژگاو ننه ته. حرف نا مربوط نزن. سرتو بنداز زیر، دهن تو ببند، راه تو برو. به مقصد که رسیدیم انعامت با من. وگرنه...»

سورچی که تمام این بازی و برنامه را به قصد شنیدن کلمه انعام اجرا کرده بود، دندان های زردش را به خوشرویی نشان داد و گفت، «به روی چشم. به روی چشم. ما خدمتگزاریم. ما فرمانبریم.» بعد چشم هایش را گرداگرد منزله السلطنه چرخاند و به ملیح الزمان گفت، «اما همشیره، ماشالا ماشالا، پرواره!»

ملیح الزمان رو به منزله السلطنه گفت، «مزه ام میریزه.» و بعد اضافه کرد، «حالا اون کالسکه رفت خواهر، ولی در فکر یه کالسکه دیگه باش – اینطور نمیشه.»

اگر منزله السلطنه پیشنهاد منورالدوله را در سر نداشت و تمام این چند شب را در رؤیای صاحب شدن ثروت سکینه خانم نگذرانده بود، از این حرف ملیح الزمان برآشفته می شد. در این دوران وانفسا که اعیان ترها هم از خیر کالسکه می گذرند، ملیح الزمان چه دستورالعمل ها صادر می کند! از کجا با این همه گرفتاری و در عین بی پولی، دوباره کالسکه چی و مهتر و طویله اداره کند؟

اما تخم فکری که منورالدوله، بی هوا و مقصد، در مغزش کاشته بود شبانه روز بارور شده بود و جز گل و میوه بری نداده بود و صندوق جواهرات و طاقه های ابریشم و ترمه و ظرف های مرغی و سه پوست و محصول پسته و انگور سالانه ای بود که

در مقابل چشمش جست و خیز می کرد و به نشاطش می آورد. بنابراین با مدارا به خواهرش گفت، «حالا تا ببینیم.» ملیح الزمان که خود را آماده بگو مگو با منزله السلطنه کرده بود، از ملایمت او متعجب شد و گفت، «چیو ببینی منزله؟ چی در سر می پزی؟»

منزله السلطنه خنده ریزی کرد و جنباندن بدنش را با تکان های درشکه هماهنگ کرد و گفت، «هیچ چی. حالا تا ببینیم. تا چی پیش بیاد. فکر کالسکه رم می کنم.»

هم تمام وجودش می خواست که مطلب را با خواهرش در میان بگذارد و هر چه زودتر دست به کار بعله بران بشود و هم هراس داشت که اگر موضوع را عنوان کند حرف دهن به دهن بچرخد و برای دختر سکینه خانم خواستارهای دیگری پیدا شود و عروس از چنگش در برود.

ملیح الزمان، با آشنایی به روحیات منزله السلطنه، حدس می زد که قضیه مهم تر از این هاست و آشکارا هنوز در انتظار جواب بود. منزله السلطنه دیگر تاب نیاورد و دل به دریا زد و گفت، «در فکرم که عباس رو سر و سامونی بدم. ولگردی بسه شه. چقدر؟ زنی برایش بگیرم که پابند خونه بسه.»

ملیح الزمان، که انتظار هر جوابی را داشت جز این جواب، گفت، «وا! چه حرفا! حالا عباس خان، شکر خدا، هنوز وقت داره. اول باید شمسی جانو فرستاد خونه بخت تا بعد...»

منزله السلطنه حرف ملیح الزمان را برید و دل را سفره کرد: «نه ملیح، متوجه نیستی. من کاری برای شمسی از دستم ساخته

نیست. من کی از این عرضه ها داشتم؟ عرضه، ماشالا چشم بد دور، تو داری. انشالا برایش خالگی می کنی و شوهری جفت داماد خودت برایش پیدا می کنی. اما برای عباس نقشه دارم.»

منزه السلطنه به ندرت به درد دل می نشست. مشکلاتش را معمولاً با غر و لند عنوان می کرد و توقعاتش را با اخم و تخم طلبکاری. اما حالا احوالاتش دیگر بود و ملیح الزمان می دید که خواهرش روی دنده حرف زدن است و چون کنجکاویش تحریک شده بود که از نقشه سر در بیاورد، بر خلاف معمول که حرف را از منزه السلطنه می قاپید و خودش رشته کلام را به دست می گرفت، فقط گفت، «ها؟ خب بگو.»

منزه السلطنه تا جایی که می توانست به طرف خواهرش خم شد و به نجوا گفت، «میخواهم دختر سکینه خانمو برایش بگیرم و خیالو راحت کنم.»

سکینه خانم در ذهن ملیح الزمان وجود نداشت و آنّا به یادش نیامد کیست و انگشت اشاره اش را روی گونه گذاشت و با اخم تفکر به صورت منزه السلطنه خیره شد و پرسید، «سکینه خانم؟»

منزه السلطنه گفت، «زن برادر آقا. زن عموی بچه ها.»
ملیح الزمان گفت، «ها – بعله، بعله. اون که قزوینه.» و جلو زبانش را گرفت که بگوید خل وضع هم هست.

منزه السلطنه مختصری از خواهرش فاصله گرفت و بدنش را تندتر از حرکت درشکه جنباند و گفت، «بعله قزوینه. باید یکی

رو بجورم یا روونه کنم اونجا که کارا رو صورت بده و صیغه عقدو جاری کنه و دختر و بفرسته تهر وون.»

ملیح الزمان مزیتی در این وصلت نمی دید و علت شتاب خواهرش را ابدانمی فهمید و همچنان با دقت و ابروهای گره خورده منزله السلطنه را نگاه می کرد.

منزله السلطنه، که چشم هایش به شنگولی گشاد شده بود و برق می زد، ادامه داد، «انگار سکینه خانمو نمی شناسی. صندوق جواهر و ترمه داره. دکون داره، ملک داره، آب و زراعت داره. همه اینا افتاده کنج قزوین. چرا صبر کنم یکی دیگه صاحب شه؟ بیگلربیگی با ملا صالح بره دختر و بگیره برای یکی از پسر و چنگ بندازه روی کرور کرور هستی؟ یا از کجا معلوم گردن کلفت بعدی که سکینه رو می گیره همه رو بالا نکشه؟ آدم چه میدونه. از اقبال سکینه ام بر میاد که یکی دیگه بره سراغش. یه ته آبو رنگی دوره جوونی داشته هنوز داره نونشو میخوره. وگرنه شعور و عقل معاش لاوالله - ابدان اصل.»

ملیح الزمان، که تازه متوجه داو بازی شده بود، از سر کنجکاوی و تفاهم گفت، «خب، خب. عجب عقلی داری می کنی خواهر. چه عروسی داری به خونت میاری. مبارک باشه، مبارک باشه.»

منزله السلطنه با نگرانی باز به طرف خواهرش خم شد و گفت، «ملیح جان، تا دختر عقد نشده و وارد خانه ما نشده، مبادا، ترو به روح پدر، ترو به ارواح خاک مادر، ترو به جان فخرزمان،

مبادا به کلمه به کسی بگی. مردم حسود و بخلین. آدم چه میدونه؟ تا ما روی یکی دست بذاریم هزار خواستار پیدا می کنه. ترو به ارواح...»

ملیح الزمان با تنگ حوصلگی رشته قسم های منزله السلطنه را قطع کرد و گفت، «البته خواهر. چه حرفا می زنی. من جز سعادت تو و بچه هات چی می خوام؟ چه کار دارم به کسی بگم. اصلاً به کسی چه این مسائل. من و تو که بعد از ماجرای خان داداش جز همدیگه کسی رو نداریم. البته باید راز دار هم باشیم. من درسته زیاد حرف می زنم، اما والله دهنم قرصه.»

ذکر برادر چون همیشه منزله السلطنه را منقلب کرد و گفت، «فغان از دست خان داداش! فغان! فغان! خیر نبینه از زندگیش. میگن به زن جرمن ام گرفته.»

ملیح الزمان گفت، «تابعیت آمریک رو داره اما فرنگی الاصله.»

منزله السلطنه پرسید، «فرنگی؟ تو ینگه دنیا؟»
ملیح الزمان گفت، «خب آره دیگه. تو ینگه دنیا از هفتادو دو ملت ریخته.»

منزله السلطنه برای لحظه ای دندان ها را کلید کرد و بدنش حرکتی دایره ای به خود گرفت و به غژم گفت، «تا حالا که صاحب تخمو ترکه نشده. الهی از کمر بیفته و پول نا حقی که از ما خورده و برده بالآخره بعد از مرگش به حقدار برسه.»

ملیح الزمان، که مطلقاً کینه منزله السلطنه را به برادرش نداشت و پنهان از خواهر مکاتبه گاه به گاه هم با او داشت، بی اختیار

گفت، «وای نگو منزّه. خدا نکنه. به مرگش راضی نباش. کاری بود که پدرمون کرد، خان داداشو همه جا با خودش برد و وکیل و وصیش کرد.» در اینجا حرفش را درز گرفت که عنان اختیار از کف ندهد و همه چیز را نگوید. همینقدر هم که گفته بود از انصاف به دور بود ولی برای آرام کردن خواهر ناگزیر حرفی زد و رد شد. دهن به دهن گذاشتن با منزّه السلطنه جز قهر و تلخی ثمری نداشت.

چه فایده که بگوید رفتار منزّه السلطنه با پدر مسبب همه نقارها بوده است. اگر منزّه السلطنه آنطور به ده گرویی پدر چشم ندوخته بود و با گروبر ساخت و پاخت نکرده بود که ده را صاحب بشود، شاید بسیاری از اتفاقات نمی افتاد – پدر چنان دل کنده از مهر دختر از وطن نمی رفت، در کشور اجنبی بعد از مادرشان زن جدید نمی گرفت، از این خانواده اش نمی برید، خان داداش را به ماندن در اروپا ترغیب نمی کرد، عمرش چنین کوتاه نمی شد. در واقع ملیح الزمان خودش را بیشتر قربانی حرص و مالدوستی خواهر می دانست تا تصمیم ناروای پدر یا ارث خواری برادر، که هر دو جای انقلاّت داشت ولی در ذهن بیمار منزّه السلطنه ابعادی غیر واقعی به خود گرفته بود.

اما از گفتن این حرف ها چه فایده؟ اگر آدم آنقدر از زندگی نیاموزد که بداند همه عمر پی روغن ریخته و کار شده اشک نمی توان ریخت که مویش را در آسیاب سفید کرده است. شکر گلیمش را از آب کشیده است – پسرش را روانه پطرزبورگ کرده است و دخترش را به مردی داده است اصیل و تحصیل

کرده و متجدد و عاشق. به دخترش هم فهمانده است که قدر این موقعیت را بداند. شوهر از او سی سالی بزرگ تر است و از شب زنده داری های دوران جوانی اسطقس درستی برایش نمانده است. پس فرداست که سر زمین می گذارد و شهرت و ثروتش برای فخر الزمان می ماند.

منزه السلطنه، که افکار خواهرش را تعقیب نمی کرد، به کین گفت، «چرا نگم؟ چرا به مرگش راضی نباشم؟ اگه خان داداش منو اینطور بی جهاز و بی برگ نمیداشت، من کی زن میزا محسن خان قزوینی می شدم که در زندگی نفهمید فایده پول چیه! هر چی داشت و نداشت وسطش توپ بست. اگه فتلی شاه از این خاندان داماد برد والله فقط واسه این بود که می دونست میشه سرشون کلای قرمساکی گذاشت. همه شون شاهد باز! همشون قمار باز!»

ملیح الزمان باز آن قسمت از صحبت منزه السلطنه را که مربوط به برادرشان می شد نشنیده گرفت و فقط گفت، «بابا خواهر یه جو انصاف داشته باش! محسن خان مرد و رفت، خودش نیست خداهش که هست. دوازده دفعه شکم تو رو بالا آورد، باز بهش تهمت غلامبارگی می زنی؟! حالا یه آس و گنجفه ای می زد، نراده بود، شطرنج بازی می کرد. هر کی تو زندگی یه عشقی داره دیگه. حالا خوب نیست این حرفا رو میزنی، شگون نداره وسط صحبت عروسی پسرت – ول کن.»

تلق تلوق سم اسب ها بر حسب پست و بلند راه، سنگ چین بودن و خاکی بودن مسیر، میزان گل و شل جاده، تند و کند و خفه و رسا می شد. گاه به گاه صدای سوت شلاق سورچی و هین و هیش بلند بود. حالا درشکه ایستاده بود و درشکه چی می گفت، «خب دیگه جون بکن! را بیفت شیش تا سطل شاشیدی خیر سرت، بسه.» ولی هنوز صدای شرشر می آمد و از زیر شکم اسب ها بخار بلند بود.

پسربچه ای پشت درشکه سوار شد و سورچی قنوت را، که بالای سر اسب ها می گرداند، روی پهلوی پسر پایین آورد و گفت، «تخم جن رد شو! ولد چموش! سواری مفت به تو ولچر نیومده! رد شو!»

جوانک با شلاق دوم، که به دست سرما زده اش خورده بود، آه و داد و قال را بلند کرد و با دستی که گاه جلو دهان می گرفت و ها می کرد و گاه میان دو پا می گذاشت و گاه زیر بغل، با جست و خیز و نثار فحش های آبدار به درشکه چی دور شد و اسب ها هم با کشیدن شیهه ای کوتاه و لرزاندن سر و یال، باز به راه افتادند و تلق تلوق آهنگین سم ها از نو بلند شد.

بقیه راه در سکوت گذشت. منزله السلطنه باز به رویای ثروت آتی فرو رفت و ملیح الزمان مسائل خواهر را به پس ذهن فرستاد و در این فکر بود که باید حالی دخترش، فخر الزمان، بکند که داشتن فرزند از شاهزاده جزو واجبات است و تنها تضمین آینده.

وقتی رسیدند، مش باقر به عادت دیرین در کالسکه رو را باز کرد ولی خانم ها دم در از درشکه پایین آمدند و این بار سورچی پا را روی رکاب مقابل گذاشت تا درشکه برنگردد و از انعامی که گرفت چندان راضی به نظر نمی آمد و بی خداحافظی سوار شد و رفت.

مش باقر با قیافه ای ماتم زده توضیح داد: «حوض حیاط خلوت ترک خورده.»

منزه السلطنه، که هنوز از مشکلات پیاده شدن فارغ نشده بود و مطابق معمول چادرش سر شانه ها بود، با پر خاش گفت، «چشم تو کور. مگه نگفتم قبل از سورت سرما توش تیرک بنداز؟»
«به این قبله قبل از چله زمستون تیرک انداختم. هنو رو آبه. والله آخر زمونه. وسط بهار و زمهریر!»

منیخ الزمان زیر بازوی خواهرش را گرفت و با هم وارد خانه شدند. منزه السلطنه نفس نفس زنان می رفت و مش باقر را دشنام می داد و مش باقر از پشت می آمد و گاه می گفت، «خانم، اینفده با من بد دهنی نکن. والله عاجزم کردی. اقام که دیگه نیس، نور به قبرش بباره، که پس من در آد.»

«همون آقا اینطور جریت کرده – هین هین – آب بی لجام خوردی – هین هین – که حالا جواب پس میدی – هین هین هین. چه گه ها می خوره – هین هین. شیطون میگه – هین هین...»

ملیح الزمان واسطه شد و گفت، «شیطون گوشش کر زبونش لال. ول کن خواهر.» و با دست و از پشت منزه السلطنه به مش باقر اشاره کرد که برود و بعد به آوای بلند صدا کرد: «شمسی

جان! شمس سلطنه! شمسی خانم، بیا جانم. هستی؟ خانه ای؟ بیا، ما آمدیم.» و وقتی زیر کرسی نشستند، شمس السلطنه هم وارد اطاق شد.

شمسی، موهای بلند سیاهش را، که تنها وجه زیبایش بود، از نیمه پیشانی و گرداگرد سر لوله کرده بود و چشم های ریزش زیر ابروهای پر گود نشسته بود و دماغ درشت و لب نازک صورتش را مغرور جلوه می داد. یک تخته تور سفید حاشیه دالبری روی سرش انداخته بود. لباس یقه پهن قهوه ای پوشیده بود که بر سرآستین ها و پای دامنش مغزی دوزی سفید داشت. جوراب پشمی دو پوده و پوتین چرمی فرنگی به پا کرده بود و گوشواره های شرابه ای به گوشش سنگینی می کرد.

منزه السلطنه پرسید، «کجا داری میری که سیاتو درآوردی و قر قشو کردی؟»

شمس السلطنه با بی اعتنائی جواب داد، «قراره با عباس بریم عکاسخونه چند تا شیشه عکس بندازیم. امیرم با خودمون میبریم.»

ملیح الزمان گفت، «خاله جان بشین، منزه برات خبر داره.» و چشمک زد.

منزه السلطنه هنوز خودش را آماده نکرده بود که برای دخترش حرف بزند. یک «ایه!» به خواهرش تحویل داد و وقتی دید شمسی با اخم سؤال نگاهش می کند، گفت، «اول به ملوک بگو چایی بیاره، بعدم پوتیناتو در آر بیا زیر کرسی تا به خبر برسه.»

شمس السلطنه برای اجرای هیچکدام از این دو فرمان حرکتی نکرد و ملوک بی آنکه دستوری گرفته باشد بساط سماور را روی میز قلیان گذاشت و سینی استکان و نعلبکی و قندان را، که بیرون در دست مش باقر بود، گرفت و روی کرسی چید و به منزله السلطنه گفت، «قند حبه شده همین یه قندانو داریم. یه کله قند بده خانم جان بشکنم.»

منزله السلطنه گفت، «چقد قند تو این خونه خراب شده خورده میشه؟ همین دیروز بود دو تا کله قند شکستی.» ولی به تقلا افتاد که کلیدهایش را از زیر تشکش بیرون بکشد.

ملوک گفت، «به حرضت عباس دیرو نبود. اون روزی بود که نایب عبدالله خان اینجا بود...»

منزله السلطنه گفت، «خبه! قسم بیخود نخور پتیاره! بیا این کلیدا رو بگیر، از تو گنجه یه کله قند ور دار، باز درو قفل کن، کلیدا رو بیار.»

ملوک گوشه چارقدرازش را پشت سر انداخت و بی صدا پی کارش رفت.

سماور جوش آمده بود و شمس السلطنه چای را در قوری ریخت، رویش آب بست و سر سماور گذاشت تا دم بکشد.

ملیح الزمان به خواهرزاده اش گفت، «کفشاتو درآر خاله جان، بیا بشین که حرف و صحبت زیاده. چرا چشات گود رفته شمسی جان؟»

شمس السلطنه روی عسلی پای دیوار نشست و بند پوتین ها را دانه دانه از دگمه ها آزاد کرد و به خاله اش گفت، «دیشب بد خوابیدم خاله ملیح – تا صبح غلت و واغلت زدم.»

ملیح الزمان گفت، «شب قبل از خواب یه جوشونده گل گاو زبان بخور، خواب میاره. از صدتا مسبت بهتره.»

منزه السلطنه رو به دخترش گفت، «اون عسلی که تاب نداره روش نشستی، پایه اش در میره.»

ملیح الزمان با خنده گفت، «اون که مثل تو خدا دورش غلاله نبسته که با نشستن روی عسلی بشکندش.»

منزه السلطنه هم به خنده ریز ریز افتاد و گفت، «اینقد از این دو پرده گوشت من بگو تا آب شه ها!»

شمس السلطنه زیر کرسی زانوها را بغل گرفت و گفت، «کی این سرما تموم میشه که کرسیا رو ور داریم.» و باز به سوال به مادرش چشم دوخت.

منزه السلطنه گفت، «حالا یه چیزی من گفتم، یه فکرم دارم، ولی هنوز نه به باره نه به دار. باید ببینم چطور میشه دست به کار شد.» چندان راه دستش نبود که به دخترش بگوید قبل از عروس کردن او می خواهد برادرش را داماد کند. می دانست خبر را خواهی نخواهی دیر یا زود باید بدهد از این رو از ملیح الزمان خواسته بود که با او به خانه اش بیاید – مع هذا، حتی در حضور ملیح الزمان هم، از واکنش شمس السلطنه هراس داشت، چون حریف بد قلقی و درشت گوییش نبود.

شمس السلطنه گفت، «حالا چرا به رمز و کنایه حرف میزنین؟ موضوع چیه؟»

شمس السلطنه امید نداشت که مادرش هیچ کاری را درست انجام بدهد و می ترسید باز بخواهد فروش حمام و کاروانسرا و خانه پامنار را میان بکشد و باز دعوا سر بگیرد.

یک هفته بعد از مرگ محسن خان، منزله السلطنه صحبت فروش مستغلات را کرده بود و شمسی جواب داده بود: «اینارث ماست و جز امیر ما هیچکدوم صغیر نیستیم و دخالت در این مسئله کار شما نیست.»

منزله السلطنه غیظ کرده بود و غضب کرده بود و نفرین کرده بود و گفته بود: «پول نقد تو دستو بالمون نیست. نمی فهمی؟ این خونه رو چطوری باید گردوند؟ من که حاج امین الضرب نیستم که سکه بزنم. اینجا چند سر نون خور داره. شکما رو چطوری باید سیر کرد؟ تو که باید از آب و گل در اومده باشی هنوز ول میسابی و سماق میمکی. اون عباسم که سر به هواست و فقط یللی تللی میخونه. امیرم که سرش هنوز تو لایقه دواته. پس من چه خاکی به سرم بریزم؟»

شمس السلطنه گفته بود، «اگه من یکی سربارم، بزودی رفع زحمت می کنم، اما سهممو نمی فروشم.» و همانجا تصمیم گرفته بود که زن عبدالله خان نایب بشود که خویش دورشان بود و هر وقت به خانه شان می آمد سبیلش را برایش می تابید و ششولش را روی کمر جا به جا می کرد و تا جایی که صاحب

منصبیش اجازه می داد قمیش می آمد و دلبری می کرد. حالا زن داشت که داشت، زنش آبستن بود که بود. در خانواده کسی هوو سر کسی نبرده است و بیش از یک زن هم نگرفته است. اگر عبدالله خان خواستار است، خودش می بایست سنگ ها را از سر راه بردارد.

ملیح الزمان به شمس السلطنه گفت، «خبر خوشه خاله جان – صبر کن. بابا منزه بگو، دل بچه آب شد!»
منزه السلطنه گفت، «اول یکی به من یه چایی برسونه که گلوم چوب کبریده.»

ملیح الزمان از جایش بلند شد و گفت، «من چایی می ریزم تو شروع کن.»

منزه السلطنه چانه اش را در مشتش گرفت و با تکان های آونگی سر و شانه از دخترش پرسید، «تو سکینه خانمو هیچ وقت دیدی؟ زن عموتو میگم که قزوینه.»

شمس السلطنه جواب داد، «اوو – ده دوازده سال پیش. همون تابستونی که رفتیم تاکستان دیدمش. تابستونی که شما امیرو آبستن بودین. انگار اونم یه هفت هشت ده ماهی بود زاییده بود – یه بچه زیر پستون داشت.»

ملیح الزمان سینی استکان های کمر باریک شستی را، که حالا پر چای بود، باز وسط کرسی گذاشت و قبل از نشستن قندش را کنار لب جا داد که دیشلمه بخورد و وقتی زیر لحاف جا به جا

شد، گفت، «صحبت از همون زیر پستونیه خاله جان.» و باز چشمک زد و خندید.

منزه السلطنه می خواست آرام تر جلو برود و به همین دلیل استکان چایش را زمین گذاشت و فرصت ادامه صحبت به ملیح الزمان را نداد و گفت، «میدونی که سکینه با دست پر خونه عموت رفت. از دولت سر شوهرای قبلی حسابی بارشو بسته بود. عموتم که وضعش الحمدالله بد نبود - خوب داشت - مثل باباتم ولنگ و واز زندگی نمی کرد، حسابو کتاب داشت.» و باز استکان چایش را بر داشت.

شمسی با قندگیر توی قندان ور می رفت. با چنگکش حبه ها را می گرفت و ول می کرد و منتظر بود که این مقدمه چینی ها تمام بشود - و فقط گفت، «خب؟»

منزه السلطنه هم که چایش را ادیشلمه می خورد، قند را در دهنش جا به جا کرد و مکید و رویش یک قلپ دیگر جای خورد و گفت، «چی میگی اگه من دختر عموتو بیارم با ما زندگی کنه؟» شمس السلطنه با خلق تنگی قندگیر را میان سینی رها کرد و عقب تر نشست و گفت، «خبر خوشتون اینه؟ دختر عمویی که من نه دیدم و نه می شناسم؟ تو این خونه که من و برادرآم سرباریم - حالا چی شده؟»

ملیح الزمان دیگر بی طاقت شد و گفت، «عقدش کنه و بیاره خاله جان.» و به صدای بلند خندید.

شمسی گفت، «برای کی عقدش کنه؟» بعد مثل اینکه موضوع برایش روشن شده باشد، اول به پرسش و بعد به تأیید گفت، «برای عباس؟ برای عباس!» و خنده او هم بلند شد.

در همین موقع امیر از در وارد شد و از خواهرش پرسید، «پس این عباس کو؟ مگه نگفته بود ما رو امروز میبره عکاسخونه؟» شمس السلطنه بدون آنکه جواب برادرش را بدهد از منزله السلطنه پرسید، «حالا خود شاه داماد خبر داره؟» امیر پرسید، «شاه داماد کیه؟»

شمسی گفت، «عباس.»

از صدای قدقدهای خنده ملوک، امیر فهمید که عباس رسیده است و مشغول انگولک کردن ملوک است و به دو توی راهرو رفت و گفت، «عباس میخوان دامادت کنن، بیا.» منزله السلطنه گفت، «الهی خفه نشی بچه. صداتو ببر. بیا تو ببینم.»

عباس و امیر با هم وارد شدند.

عباس خان یک عبای خوش برش نایینی سر شانه ها انداخته بود و عینک پَنسی سر دماغش و کلاه مشیرالدوله ای بر سرش. نوک بینی اش از سرما سرخ شده بود و آن یک دستی که از دستکش بیرون بود. در این هیبت، بیست و چند ساله به نظر می آمد.

امیر یکبار دیگر گفت، «میخوان دامادت کنن.»

عباس خان، که کله زبان بود، با خنده گفت، «بهتیه عیوس خوشگل باسه.»

ملیح الزمان هم به خنده افتاد و گفت، «عروس از خوشگلم خوشگلتره – پولداره خاله جان.»
عباس خان گفت، «من که قیای نیست بغل پولس بخوابم. از سیو زلفس بگین. چه سکلیه؟»
منزه السلطنه هم میان ریز ریز خنده گفت، «مثل هلوی پوست کنده. خیالت راحت شد؟»

فصل سوم

شمس السلطنه نصیحت خاله ملیح را به کار بست ولی جوشانده گل گاو زبان مؤثر نیفتاد. شب ها بیدار می ماند و در انبوه تاریکی، در سر بناهایی می ریخت که در نور آفتاب چون کاخی یخین آب می شد.

دو نکته برای شمس السلطنه روشن بود: یکی اینکه زندگی در این خانه بعد از مرگ پدر برایش میسر نبود، دیگر اینکه مرد

می خواست. رفع این دو مشکل هر لحظه حیاتی تر به نظرش می رسید.

بعد از فوت ناگهانی محسن خان هر حرکت و هر حرف منزله السلطنه، شمسی را از کوره به در می برد. همه اعمال مادر به نظرش نسنجیده و بی قاعده می آمد. در زمان حیات محسن خان هم از تلخی و سردی منزله السلطنه گریزان بود، ولی تا وقتی سایه پدر بر او افتاده بود تعادلی در زندگی برقرار بود. خانه تعلق به همه داشت و جای هر کس در آن منظور بود. پیله ها و تندى های منزله السلطنه را محسن خان با دادن هل و هدیه جبران می کرد. به تاجر بادکوبه ای لباس و کفش و کلاه از روسیه و فرنگستان برایش سفارش می داد و زر و زیور برایش می خرید. ولی بیش از هر چیز به خواندن و آموختن تشویقش می کرد. شمس السلطنه از تحفه های تور و حریر پدر مسرور بود، اما نه شکیبایی خواندن داشت نه بردباری آموختن. آنچه محسن خان از کتاب و دفتر در دسترس شمس السلطنه می گذاشت در نهایت نصیب امیر خان می شد.

تا وقتی محسن خان زنده بود، شمسی به اینکه پدرش را دوست دارد یا دوست ندارد هرگز فکر نکرده بود. عشق در آن خانه مجال خودنمایی نداشت. روابط او با پدرش رسمی بود. در حضور او، که برادرها دست به سینه می ایستادند، شمس السلطنه اجازه نشستن داشت. در این نشست ها پدرش بعد از چند سؤال و جواب، از گفتگو با او ملول و افسرده می شد و مرخصش می کرد. شمس السلطنه هم چندان تمایل به ادامه

صحبت را نداشت که همه اش در حول و حوش دواوینی بود که محسن خان به او داده بود و او فقط ورق زده بود. قانع بود عرض ادبی بکند و هدایا را بگیرد و پی کارش برود. به یاد نداشت که محسن خان دست نوازشی بر سرش کشیده باشد. گویی این نوع ابراز مهر تخطی و دست درازی به حقوق منزله السلطنه بود که هر نوع روابط عاطفی را در آن خانه با حقد و حسد می پایید و بروزاتش را با به راه انداختن قشقرق مانع می شد.

شمسی حالا، بعد از مردن پدر، باز هم نمی دانست که محسن خان را دوست داشته است یا نه. حتی این سؤال را از خود نمی کرد. ولی آگاه بود که تا او بود این خانه خانه او بود. نه سر بار به شمار می آمد نه کسی جسارت می کرد ترشیده اش بخواند. تا او بود سر و وضع و حیثیت و اعتبار شمس السلطنه بر جا بود. حالا سرنوشتش چه خواهد شد؟ در این خانه بماند و تا آخر عمر کلفتی مادر را بکند؟ مادری که چنان از نیازهای او فارغ بود که از غریبه غریبه تر بود؟

«صد سال سیاه! هرگز! آگه تکه تکه بشم تن به این زندگی نمیدم.»

باید از اینجا می رفت. به کجا؟ خاله ملیح از وقتی که پسرش را به روسیه فرستاده بود و دخترش را شوهر داده بود، دیگر خانه نشین نبود و تازه اگر بود به مهمانی خواهر زاده را می پذیرفت نه به صاحب خانگی. خویشان پدری همه در قزوین مانده بودند و شمس السلطنه کسی را در میان آن ها نمی شناخت؛ و خویشان

مادری ساکن قسطنطنیه بودند و حتی منزله السلطنه هم بیشتر آن‌ها را هرگز ندیده بود. می‌ماند داییش، منیف دیوان. رؤیاهای شبانگاهیش، در عالم بیداری و بی‌خوابی، بر محور وجود این دایی می‌چرخید. در دل شب ممکن می‌دید که منیف دیوان از ینگه دنیا او را طلب کند و به فرزندی بپذیرد. برایش کجاوه و کالسکه روانه سازد که تا بندر انزلی برود و از آنجا با کشتی، از راه قفقاز و باتوم، تا قسطنطنیه و وین و پاریس. از پاریس به آمریکا رفتن هم که دیگر این هلو و این گلو - آب خوردن بود، درد سری نداشت. اصلاً چرا دایی خود به استقبالش تا پاریس نیاید و نبردش؟ و چه معلوم که در قسطنطنیه خویشان منزله السلطنه، همگی بی‌بی و خاتون و بیک و پاشای دربار عثمانی، در انتظار دیدارش صف نکشیده باشند؟ عم قزی‌ها و عم اوقلی‌های استامبولیش، با سربندهای پولک دوزی و فینه‌های قرمز منگوله دار، التماس نداشته باشند که شمس السلطنه در کنار آن‌ها زندگی کند و به آن‌ها افتخار میزبانی بدهد تا شمسی ناز کند و نخودی بخندد و بگوید: «خان دایی چشم به راهه. حالا چندین ساله که در انتظار چنین روزیه. فقط یه دو سه روزی، اینقدر که خستگی راه از تنم در بره، عم قزی جان، پیش شما می‌مونم. عم اوقلی جان، پیش شما همینطور، فقط یه چند روز. بعد دیگه باید برم. خان دایی بیشتر از این رخصت غیبت به من نداده.»

در سیاهی شب، همه این خیالات واقعی می‌نمود. منیف دیوان، که از زن فرنگیش، آنزل، فرزند نداشت. چرا بخواهد بی‌عقبه

بماند؟ هیچ کس نمی‌خواهد اجاق کور از دنیا برود. و چه فرزندی بهتر از اولین زاده خواهر؟ از پوست و گوشت خودش، از تبار و نژاد خودش. در آمریکا و اروپا هم که بین دختر و پسر تفاوتی نبود. روزنامه‌ها و شب‌نامه‌ها این حرف‌ها را می‌نوشتند. شاعرها در ذم روبنده و چادر شعر می‌گفتند و زن‌ها را ترغیب می‌کردند که شانه به شانه مردان وارد میدان زندگی شوند و از زنان اروپا یاد بگیرند.

شمس السلطنه حتی مجسم می‌کرد که از آنژل زبان فرانسه را فرا می‌گیرد تا روح پدرش محسن خان را هم شاد کند که آنقدر آرزومند بود که دخترش زبان دان باشد. از مادرش منزله السلطنه که نمی‌توانست چیزی بیاموزد. آن چهار جمله فرانسه‌ای که او در عهد شاه و زوزک یاد گرفته بود به کاری نمی‌آمد؛ گویا ترکی استامبولیش را هم فراموش کرده بود. وقتی شمسی کوچک بود گاه‌گذاری کتابی به زبان ترکی در دست مادرش می‌دید و از او می‌خواست برای او هم داستان را تعریف کند و منزله السلطنه دقیق طولانی چشم‌هایش را روی سطور لوچ می‌کرد و تنش را می‌جنباند و بالاخره می‌گفت، «چیز مهمی نمی‌گه. می‌گه دختر خوابیده.» حتی خط خوش شمس السلطنه مدیون منزله السلطنه نبود که او هم خط زیبا داشت، بلکه نتیجه تعلیم مشتاق سرخانه‌ای بود که محسن خان برایش گرفته بود.

رؤیای گریز از خانه پدری به عالمی فارغ از نق‌ها و بغ و تغ‌های مادری ادامه پیدا می‌کرد تا صدای پاورچین پاورچین قدم‌های عباس خان در راهرو به گوشش می‌رسید که دزدانه و

گربه وار به سراغ ملوک می رفت. آنوقت بدن شمس السلطنه به تب و تاب می افتاد و کشاله هایش باغره می بست و ته دلش غنج می رفت و نوک پستانش چنان سخت می شد که گویی پر از زهک و آغوز است. آنوقت آشکارا می دانست که فرار از اینجا فقط به منظور خلاص شدن از سختی و خشکی منزله السلطنه نیست، بلکه به تمنای بوس و کنار است و به تقاضای همآغوشی. نیاز به همبستر داشت. چون ماکینانی که قیق بکشد و گربه ای که به مرنو افتاده باشد، جفت می طلبید.

بار اولی که بی خوابی به این شدت و با این اوهام به سراغش آمد، شبی بود که خبر درگذشت محسن خان رسید. شمس السلطنه غرق در افکاری بود که آشفته و درهم در آن شب به سرش هجوم آورده بود و هنوز نتیجه و شکلی قاطع نیافته بود که صدای پا را شنید و به خیال اینکه دزدی در خانه است هراس زده از جا بر خاست و چشم بر درز در نیمه باز دوخت و برادرش را دید که پای برهنه و با زیرجامه تک پا می رود و نگران آن است که آوایی از قدم هایش برنخیزد. در ابتدا مقصد عباس خان را در نیافت و حتی از فکرش گذشت که او را صدا بزنند و تنهایی شب را با حضور برادر بشکنند. اما حرکات عباس به سکوتش واداشت. برای چه در این ساعت شب از اطاقش بیرون آمده است؟ گلدان ادرارش که همیشه در اطاقش است. تازه اگر تنگش گرفته باشد این همه احتیاط چرا؟ به علاوه برای رفتن به آبدست بیرونی باید از سباط میان دو بنا رد شود نه از

دالان اندرونی. بنابراین شمس السلطنه هم بی صدا در را باز کرد و با فاصله اما سایه به سایه برادرش رفت تا عباس به صندوقخانه رسید و از آنجا به داخل پستویی خزید که ملوک در آن می خوابید.

در گذشته پیش آمده بود که ببیند عباس خان در غیبت محسن خان و دور از چشم منزله السلطنه میان دالان سرپوشیده و در زیرزمین و پشت آب انبار به سر و زلف ملوک ور می رود و دست به ران و کپش می مالد و پستانش را زور می دهد، اما با بی اعتنایی از آن گذشته بود و چشم را درویش کرده بود. تنها آن شب، که بدن شمس در کش و قوس بود و برای اولین بار برای التهاب و سخت لگامی خود نام و علّی می یافت و آن را خرد خرد به خود اقرار می کرد، صحنه های بریده بریده معاشقات برادرش را با ملوک، با لذت عمیق و توأم با گناه ورن چشمی، در ذهن مرور کرد و خواست بیشتر ببیند و بداند و به این منظور، با قلبی که بی مهابا به قفسه سینه اش می کوبید، بی صدا به طرف جاجیمی رفت که بر درگاه پستوی ملوک آویزان بود و آنجا گوش خواباند.

پچ پچ های آهسته ملوک و عباس خان در آغاز همهمة درهم آمیخته ای بود که فقط به بالا بردن طپش قلب و کوبیدن نبض شمس السلطنه کمک می کرد تا کم کم آوای بده بستان بوسه و خش خش بر هم ساییده شدن دو سینه لخت و جیغ های کوتاه و خفه ملوک و نفس های بلند و پر صدای عباس خان نواهایی شد

مجزا از هم و هر کدام چون الحان مرغان خوش خوان، پر تب و سوز و پر ناز و نیاز.

آن شب وقتی شمس السلطنه، از خود بی خود، به اطاقش بازگشت تمام درد و لذت هم خوابگی را در عالم خیال زیسته بود و تا صبح بالشش را میان دو ران گرفت و سرینش را در مشت. از آن پس هر شام گوش به زنگ صدای قدم های عباس خان می ماند. شب را با تخیلات و توهمات خود آغاز می کرد تا وقت آن برسد که پا دزدک به کنار پستوی ملوک برود و در پناه جاجیم سر در و پیچیده در آهنگ هم نفس معاشقات آن دو دیگر، خود را با هماغوشی مجسم کند.

در آن احوال برای بار اول خود را در کنار نایب عبدالله مجسم کرد - تنها مردی که از در دلبری از او در آمده بود. به علاوه صورت مردانه و قامت کشیده و هُرم تنش را می شناخت. در خانه آن ها خویشان و دوستان از زن و مرد یکسان در بیرونی و اندرونی جمع می شدند. هم منزله السلطنه چنین بار آمده بود و هم محسن خان چنین می خواست. شمس السلطنه به عبدالله خان نایب رویی نشان نداده بود، چون خود را بر او سر می دانست و این خویش کم پول تر و کم تشخص تر را به حساب نمی آورد. ولی مرد آشنا آنقدر بی حساب زیر دست و پا نریخته بود که شمس السلطنه بتواند، حتی برای رویای یکشبه، از میانشان یکی را انتخاب کند. نایب عبدالله وجود داشت، خوش سیما و قوی هیکل بود، به او چشم داشت، در دسترس بود و به درون خواب و خیالش خزید.

علاج دو نیاز عاجل شمس السلطنه نسخه ای مشترک داشت: به خانه شوهر رفتن. این نسخه در عالم خواب و خیال شبانه پیچیده نشد بلکه در دنیای واقع روز و هنگام جدل با منزله السلطنه بر سر فروش مستغلات به عنوان درمان منحصر به فرد خود نمود و اجزایش در شب زنده داری های بعدی قوام و قوت گرفت. از آن شبی که منزله السلطنه و ملیح الزمان خبر زفاف آینده عباس خان را دادند، شب ها شمسی به جزییات حجله گاه خودش فکر می کرد. حتی رنگ و طرح سرشگوانش را در نظر گرفته بود. به علاوه از آن زمان مطالب دیگری هم به ذهن و فکر او راه یافته بود:

حالا این عروس چیزدار را وارد خانه می کنند و در بی حسابی ملک و املاکش این چار تکه ارث او هم ملاخور و گم و گور می شود. وقتی در این خانه پیه زیادی را به پاشنه می مالند کی دیگر روی آن دارد که از این مختصر گوشت بی چربی حرفی بزنند. پس تا وقت وقت است بلکه فروش بد نباشد. این مادری که او دارد که به فکر تهیه جهیزیه برایش نبوده و نیست. عبدالله خان هم که خودش است و مواجب حکومتی نایبیش که آیا برسد آیا نرسد. سهم شمس السلطنه از این در و دکان بد پولی نیست که توی دست و بالش باشد – تا نایب بشود کلنل یا ماژور، مثل دوست پدرش، رفیع خان رییس نظمیة قزوین. شاید هم یک وقت دیدی لقب سردار جنگی و سپهداری برایش جور شد. کسی چه می داند؟

نایب عبدالله تا وقتی محسن خان زنده بود مرتب برای عرض سلام و ارادت خدمت می رسید به این امید که میرزا محسن خان واسطه بشود و او ترفیعی بگیرد و در این دیدارها گلویش پیش شمس السلطنه گیر کرده بود.

فردای روزی که خبر مرگ میرزا محسن خان به گوشش رسید، عبدالله خان نایب لباس پوشیده و واکسیل انداخته و ششلول بسته به خانه شمس السلطنه آمد. منزله السلطنه تا چشمش به نایب افتاد دستش را به حال چنگ زدن لای گیشش برد و گفت، «شنیدی نایب عبدالله خان؟ شنیدی جانم که چه خاکی به سرم شد؟»

امیر خان، که بغض کرده و لب ورچیده در کنج اطاق کز کرده بود، به طرف نایب آمد و گوشه کتش را گرفت و گفت، «عبدالله خان – میگن بابامو کشتن – راست میگن؟»

شمس السلطنه نگاهی از سر کلافگی به مادرش انداخت و خواست از اطاق بیرون برود که نایب عبدالله سر راهش را گرفت و دستش را روی کمر او گذاشت و گفت، «نه، نه، تشریف داشته باشین خانم شمس السلطنه عرایض منو گوش کنین. چه تسلائی من می تونم بدم جز اینکه بگم من نمیدارم خون محسن خان زمین بمونه. اگه لازم بشه قداره می بندم.» و ششلولش را بالا و پایین برد و رو به امیر خان گفت، «مگه من مرده ام که از این حرفا میزنن امیر خان؟ اگه کسی یه مو از سر خان حاکم کم کرده باشه خون می کنم.»

عباس خان، که عبا را سر دوش انداخته بود و این دیوار را با قدم به آن دیوار می دوخت، به هارت و پورت و شاخ و شانه کشیدن

افتاد و پرسید، «کستس؟ مگه سهیه هیته؟ نه نایب عبدالله سما خون نمی کنین، من خون می کنم. من قصاص خون پدیمو می گیم. مگه سی دنیا یو با جگن پوسوندن؟ مگه میسه حاکم کست و قسی دی یفت؟»

منزه السلطنه گفت، «مرده شور ببره این دستگاه حکومتی رو. اسمشو گذاشتن مشروطه. دیگه سنگ رو سنگ بند نیست. مگه نزدن اتابک اعظم رو روز روشن جلو چشم عالم و آدم جلو مجلس شورا نکشتن؟ کم آدمی بود؟ صدر اعظم سه تاجدار؟ گور مرگشون حکومت نظامیم که راه انداختن و مردم امون ندارن از این جا تا شابدل عظیم برن. فکر و ذکرشون شده که ممدعلیشاه بر نگرده. یه دفعه میگن ظل السلطان آتیش بر پا کرده. یه دفعه میگن غائله سالاردوله است. یه دفعه میگن ممدعلی میرزا لباس مبدل پوشیده تو سرحداته. مئه روضه خون پشمه چال همینطور زر میزنن. از امن و امان در ممالک محروسه خبری نیست جانم، نیست عزیزم، نیست نایب عبدالله خان، دیدی چه خاکی به سرم شد؟»

نایب عبدالله که صندلی چوبی را کنار مبل شمس السلطنه گذاشته بود و دستش را پهلوی دست او روی دسته مبل جا داده بود، گفت، «بی تابی نکنین خانم منزه السلطنه، من کوچیک شمام. من در اطاعت اوامر آمادم. آخر هفته باید حرکت کنم برم، با قشون بیرم خان. آمدم به عرض تسلیت و اگه امری فرمایشی... بعدم می خوام حلالی بطلبم.» و بیشتر رویش را به طرف شمسی کرد و گفت، «اگه از این جنگ نجستم حلالم کنین.»

این حرف های عبدالله خان نایب، در آن روز، میان تس تس های عباس خان و نیمه فغان های منزله السلطنه و اشک و بغض امیر خان تأثیری مختصر بر شمس السلطنه داشت، ولی در شب زنده داری های اخیر کلمه به کلمه اش را در خاطر مرور می کرد و معنا و جلایی تازه به آن می داد. شمس السلطنه اطمینان داشت که نایب عبدالله از جنگ در کنار پیرم خان سالم به سوی او باز خواهد گشت.

حادثه دیگری که بعد از اعلام خواستگاری از دختر سکینه خانم بیداری های شبانه شمس السلطنه را پر هول و وله ساخته بود این بود که آمد و شد عباس خان به اطاق ملوک از نظم و ترتیب افتاده بود و چند شبی می شد که به کلی موقوف شده بود - یعنی از روزی که منزله السلطنه بالأخره ملا صالح را از طریق تلگراف و تلفن خانه قزوین پیدا کرد و به تهران احضارش کرد. منزله السلطنه با قسم دادن و گرو گرفتن موی سبیل، از ملا صالح قول گرفت که مطلب را به احدی بروز ندهد و قضیه را تمام کند و دختر سکینه خانم را وکیلاً در توکیل عقد کند و خودش به تهران بیاورد و تحویل بدهد و پوستین و طاقه شال را تحویل بگیرد.

ملا صالح، متحیر از دست و دلبازی بی سابقه منزله السلطنه فقط پرسید، «خوانچه و آینه شمدان چه کونم؟»

منزله السلطنه جواب داد، «همه اش به اختیار خودت ملا صالح. مخارجو بکن من اینجا نقد و دولا پهنا بهت پس میدم، با مخارج

سفر و خرج و برجای دیگه. دو تا لاله بگیر و یه آینه سنگی قاب
نقره و یه جلد قرآن. یه مشته شاهی سفیدم روی سر عروس
شاباش کن و بگو ایشالا عروسی مفصل اینجا برایش می گیرم. یه
طاقه زری و یه جا نماز ترمه ام بعداً می فرستم بده به سکینه
خانم بگو قابل شما رو نداره. یه خنچه میوه فصل یه خنچه نون
برنجی و کلوچه ام بده بزنین، پیش پیش اما شبونه، بفرست خونه
عروس که کسی ملتفت نشه. ملا صالح موی سیبیلت گرو ست،
مشغول ذمه ای اگه کارو درست به آخر نبری.»

عباس خان، که در حین این مکالمه کنار مادرش اطاق را گز
می کرد، بعد از رفتن ملا صالح از سر شوق سکیزه ای انداخت
و گفت، «هلوی پوست کنده، جان! بوسه می خواهم و از کنج
لبس می خواهم. حالا اسم عیوس خانم چیه؟ می خواستین از ملا
صالح سؤال کنین.»

منزه السلطنه، که حواسش به محاسبات مهم تر بود، آب دماغ را
بالا کشید و گفت، «همون اولش پرسیدم، نمی دونست. قرار شد
تلگراف بفرسته.»

عباس خان، خندان و شادان، رو به شمس السلطنه گفت، «این
تلگراف عجب اختیاعیه! اگه نبود می دونی این کایا چقد معطلی
داست؟»

منزه السلطنه جواب پسرش را داد: «حالا با دمت گردو نشکن.
تلگراف یا غیر تلگراف، به امشب و صلت نمیده! حالا حالاها
طول داره.»

از آن شب تا حال که ده شب می شد، عباس خان دیر وقت در اندرون پیدایش نشده بود. شمس السلطنه، که مثل گنجشگ دودی به معاشقات دزدانه برادرش معتاد بود، این چند شب را در چرت و خماری گذراند. شب گذشته بفهمی نفهمی صدایی به گوشش خورد و با تاپ تاپ قلب باز به راهرو رفت و خورد توی سینه ملوک. ملوک، که از دیدن شمس السلطنه یکه خورده بود، پی هم می گفت، «اوا خاک به گورم، خانم کوچیک. سر وازو پای پتی!»

شمس السلطنه گفت، «خب حالا سر وازو پای پتی. مگه تو فوج سرباز سیلاخوری اومدی؟ تو حموم کون لخت وامیستی پشت منو می مالی. طوری نیست.»

ملوک، که دست و پا را به کلی گم کرده بود، گفت، «ای زهرا سلطان یه اشکنه واسه ما پخته بود، آشوری قرقره. تشنگی نداش بخوابم. به حرضت عباس اومدم آب ببرم.»

شمس السلطنه قبلاً حتی یکبار هم به ملوک و احساس ملوک در این میانه فکر نکرده بود و آن شب که او، با موی ژولیده و تنبان دبیت سیاه و پیراهن چیت رنگ و رو رفته، میان دالان ایستاده بود و سراسیمه نگاهش می کرد تازه متوجه شد که از او منتظرتر برای شنیدن صدای پای عباس خان ملوک بوده است.

فصل چهارم

عباس خان مدتی جلو منزل شیخ الاطباء راه رفت و به بالا و پایین کوچه نظر انداخت تا بالآخره عزمش را جزم کرد و کوبه در را کوبید. مرد کوتاه قامت سِکنجی، که پیشبند سفید نیل خورده ای بر روی پیراهن و شلوار بختیاریش بسته بود، در را به رویش باز کرد. عباس خان، مثل همه دفعاتی که با زشترویی مواجه می شد بی اختیار بر زمین تف انداخت. مرد سِکنج با

صدایی تو دماغی و کشدار گفت، «اخلاط زمین نیندازین حضرت آقا، منبع مرضه.»

عباس خان شرمزده گفت، «تف خسکه بود، تف خسکه بود.» و بعد برای آنکه چشمش باز به لب شکری مرد نیفتد نگاهش را به نقطه ای که آب دهان را پرانده بود دوخت و پرسید، «جناب عالی سیخ الاطباء هستین؟»

مرد گفت، «خیر، حضرت آقا - بنده معاونت می کنم. بفرمایین در هشتی، منتظر نوبت.»

عباس خان از ذهنش گذشت که از همانجا برگردد و معاینه طبیب را به روز دیگری بگذارد، ولی چندین روز بود که امروز و فردا می کرد، و ته دل می دانست که اگر این بار از اینجا عقب گرد کند دیگر دلیری کوبیدن در را نخواهد داشت. به علاوه رؤیت مجدد معاون شیخ الاطباء را چگونه برتابد؟ بنا بر این همچنان با سر افکنده و چشم بر زمین دوخته اول قدم به حیاط و بعد به هشتی گذاشت.

معاون شیخ الاطبا مراجع را به حال خود در هشتی رها کرد و به راهروی انتهای هشتی رفت و داخل اطاقی شد و عباس خان فرصت یافت که ساکنین هشتی را از نظر بگذراند.

سوای او دو نفر دیگر در انتظار طبیب بودند. مردی با سرداری برک و کلاه تخم مرغی بر یکی از صندلی های چوبی کنار دیوار نشسته بود و بر یکی از نیمکت ها ملایی چندک زده بود و نعلینش را کنار پایه نیمکت جفت کرده بود. بقیه صندلی ها و نیمکت های چوبی دور تا دور هشتی خالی بود.

عباس خان گلو را صاف کرد، سلام آهسته ای گفت و بر یکی از صندلی های خالی نشست. سرداری پوش نگاهی به طرف او انداخت و «یا الله» یی تحویل داد و بعد باز چشم ها را به سقف متوجه کرد و به گرداندن تسبیح مشغول شد. نگاه آخوند، در حالی که از روی لباده و عمامه سیاه پهلوها و سرش را می خارید، بیشتر بر صورت عباس خان درنگ کرد. صدای خرت خرت های ملا، نیاز به خارش را در عباس خان زنده کرد. کشاله هایش را بر هم فشرد و بلافاصله کتاب درس فرانسه اش را، که پدرش محسن خان به هنگام ثبت نام او در مدرسه آلیانس برایش تهیه کرده بود، از جیب در آورد و وانمود که سر گرم مطالعه است.

تحفه های پدر به او، تا زنده بود، غالباً از مقوله کتاب بود، سوای یک ساعت میناکاری بغلی با زنجیر طلا و یک عصای سر نقره از چوب آبنوس. عباس خان این هر دو را در شب هایی که با دوستان به باغ و بستان می رفت با خود بر می داشت. دیگر وسایل آرایش و پیرایش باب روز را از مقرری که محسن خان برایش معین کرده بود و سخاوتمندانه بود تهیه می دید.

طولانی ترین دیدارها از پدرش به وقت تدریس فارسی و عربی و ریاضیات بود که میرزا محسن خان شخصاً بر عهده گرفته بود. امیر خان هم سر این دروس حاضر می شد و گوش می داد و هر وقت عباس خان در جواب عاجز می ماند داوطلب پاسخگویی بود. این اواخر طوری شده بود که محسن خان فقط با

امیر خان سر و کله می زد و عباس خان با بی صبری در انتظار می ماند تا ساعت تدریس سر آید.

وقتی خبر افتادن میرزا محسن خان را از بام کاروانسرا آوردند، عباس خان مدتی به صدای بلند شیون کرد و طول و عرض اطاق ها را پیمود و عمیقاً پریشان بود. به سبک خود به پدر دلبسته بود و او را بی فنا تصور می کرد و منبع لایزال گذران زندگی می دید.

میرزا محسن خان از نحوه رفتار او شاکی بود، این را عباس خان به خوبی می دانست، چون پدر مکرر متذکر شده بود که از راه و رسمی که عباس خان پیش گرفته است دلتنگ است. حتی قبل از عزم سفر به مقصد ساوه او را خواسته بود و این بار اخطار کرده بود که اگر شبگردی را کنار نگذارد و مجدانه به فرا گرفتن درس حقوق در دارالفنون نپردازد، مقریش قطع خواهد شد.

عباس خان آن روز دست به سینه در حضور میرزا محسن خان ایستاد و جز «اطاعت پدی، اطاعت» هیچ نگفت، و مثل همیشه نیتش این بود که مطیع اوامر محسن خان باشد و نصایح او را به کار بندد.

از فردا بعد از ماه رمضان. حالا محرم بیاید و برود. عباس خان پس از گرفتن خبر مرگ پدر و مویه بسیار و قدم مال کردن خانه، به اطاق خود رفت و در آن خلوت برای اولین بار متوجه شد که از این پس آقا و فرمانده سرای اوست و با

تعجب دریافت که از این آگاهی احساس سبکبالی و فراغ خاطر می‌کند. گویی دیگر سد و مانعی بر سر راه خواست هایش نیست و از این پس می‌تواند آنچه را اراده کند به دست آورد. آن شب هم مثل دیگر شب‌های غیبت محسن خان از خانه، به سراغ ملوک رفت و برای مرهم نهادن بر غم از دست دادن پدر یا جشن گرفتن برای خدایخانه شدن خود، این بار همخوابگیش با ملوک از همیشه دلچسب‌تر بود.

از زمانی که عباس خان به مدرسهٔ آلیانس می‌رفت، امیر خان معذب شده بود. در پایان اولین روز درس، عباس خان امیر خان را برای خیابان گردی با خود برد و گفت، «من می‌گم پیغ [Père] لو پیغ [Le père]، تو بگو آن [Un] دو [Deux] توغا [Trois]، اما یه طویی بگو انگای سؤال می‌کنی. بگو.»

امیر خان با حیرت پرسید، «برای چی؟»
عباس خان گفت، «بیایه اینکه می‌دُم فکی کنن ما فیانسه حیف می‌زنیم.»

امیر خان بی‌میلش را به این کار با این پا شدن و لب ورچیدن نشان داد.

عباس خان اصرار کرد، «ا – بازیه دیگه. منم اینجویی فیانسمو تمیین می‌کنم، به تو ام یاد می‌دم. حالا بگو آن، دو، توغا ببینم یاد گیه فتی.»

امیر خان با خندهٔ خجلت گفت، «خب حالا آن، دو، توغا، خوبه؟»

«نه، یه طویی بگو انگای سؤال می کنی. پښ، لو پښ – حالا.»
«آن، دو، توغا؟؟؟»

عباس خان ادامه داد، «مغ [Mère]، لامغ [La mère].»
امیر خان پرسید، «حالا من چی بگم؟»

«تو فقط بگو آن، دو، توغا – اما انگای سؤال می کنی.»
و تکرار این بازی سبب شد که امیر خان به هزار و یک بهانه از زیر بار خیابان گردی با برادرش شانه خالی کند، خصوصاً که عباس خان مدرّس بدی بود و وقتی امیر خان می پرسید، «فرق پښ با لوپښ چیه؟» در توضیح در می ماند.

عباس خان در حالی که سرش را کم و بیش به صفحه کتاب درسیش چسبانده بود، با چشم می خواند: Fond و با لب می ساخت و آهسته جلو می رفت:

Ce qu'il y a de plus bas dans une cavité.

و از نو Fond:

Ce qu'il y a de plus bas dans une cavité.

ولی حتی یک کلمه را به ذهن نمی سپرد، چون هنوز به نیم نگاه های گذرای سرداری پوش و مداوم ملا به خودش آگاه بود. کاش امیر خان را با خود به مطب آورده بود یا از سید خواسته بود که همراهیش کند تا کسی، سوای طبیب، نداند که بیمار کدام است. باز برای یک آن تصمیم گرفت که مطب را ترک کند، ولی یادش آمد که وقتی سید نشانی شیخ الطباء را به او می داد گفته بود که طبیب حاذقی است برای عموم امراض و بالاختص

ماهر است در مداوای امراض مقاربتی. پس از کجا معلوم که او برای رفع ذات الجنب یا سوء هاضمه نیامده باشد؟ چرا باید از روی این دو مراجع دیگر شرم کند؟ از کجا معلوم که این دو نفر به درد او مبتلا نباشند؟ اگر همدردند که چیزی به هم بدهی ندارند، اگر درد آن ها از قماش دیگری است عباس خان هم تظاهر می کند که مرضی دیگر دارد.

مرد لب شکری به هشتی آمد و به طرف ملا رفت و چند بسته گرد به او داد و تو دماغی و کشدار گفت، «بفرمایید حضرت آقا، نسخه شما حاضر شد جانم. شبی یک بسته محلول در یک لیوان آب میل کنید. شستشو با پرمنگنات هم فراموش نشه آقا جان.»

شیخ خرت خرت کنان از نیمکت پایین آمد و نعلین های جفت شده را پا کرد و پرسید، «اگر افاقه نکرد؟»

سکنج گفت، «باز تشریف بیارید، قدم روی چشم.»

عباس خان به صدای در دیگری که رو به هشتی باز شد سر از کتاب بلند کرد و شیخ الاطباء را دید که مرد میان سالی را همراهی می کند که صورت متورم و آماس کرده اش نیمه زیر شال پشمی پنهان است و از چشم های تب زده اش پیداست که پی و پاچین در رفته است.

شیخ الاطباء ریش منظم شارب زده ای داشت و چشمان زرد درشتش در پشت عینک پنبی دسته طلایی گشاد به نظر می رسید. قامتی کشیده داشت و روپوشی سفید و آهار زده بر تن — و از دید عباس خان کت و مت و عینهو تصویری که در لاروس عکس دار محسن خان در کنار کلمه دکتر دیده بود و

خنده اش گرفت که یک دم نسخه پیچ لب شکری را با او اشتباه کرده است و وقتی شیخ الاطباء او را با خم کردن سر و اشاره دست به داخل اطاق خواند با اطمینان خاطر از جا بلند شد.

پزشک بعد از آنکه او را لخت کرد و از معاینه فارغ شد، پرسید، «در قسمت انتهایی مجرای بول التهاب دارین؟»

عباس خان، که پشت به طبیب و با عجله مشغول پوشیدن زیر جامه اش بود تا نعوظ بی هنگامی را که بر اثر گلغیجه طبیب عارض شده بود بپوشاند، گفت، «التهاب چه عیض کنم، ولی بیستر خارسک.»

شیخ الاطباء گفت، «به نظر میاد گرمی زیادی میل کردین و یحتمل در مقاربت هم زیاده روی داشتین. مختصری ناسورین و عرق سوز. وگر نه علت دیگه ای ندارین که عفونی و ساری باشه. ادنی اثر عفونت در مجرا نیست. از خوردن گردو و خرما پرهیز کنین، ضماد و گردی ام میدم، برای رفع خارش، به اطراف زهار بمالین و لا به لای موی زهار. یه چند صبحی ام اگه میسور باشه عیال رو راحت بذارین.»

عباس خان چنان از نتیجه معاینه به طرب آمده بود که بی اختیار خنده را رها کرد و گفت، «عیال هنوز از ولایت نیسیده. فعلاً بهس دستیسی نیست.» و وقتی ضماد و گرد را از معاون سکنج می گرفت فراموش کرد که نگاهش نکند و ناچار سر را برگرداند و بی صدا و بی بذاق کف دست خودش تف کرد.

اجرای دستورات شیخ الاطباء، حتی مو به مو و جزء به جزء برای عباس خان کار ساده ای بود: پرهیز از خوردن گرمی و استعمال داروها و راحت گذاشتن عیال.

در این نسخه راحت گذاشتن دیگر زن ها محلی از اعراب نداشت و عباس خان از آن لحظه که مطب را ترک گفت به فکر قر قشو کردن افتاد تا سر شب به وعده ای که با سید در باغی واقع در میدان پشت بقعه سر قبر آقا گذاشته بود برسد.

در شرایط متعارف عباس خان از گذر کردن از محله چاله میدان و سر پولک بعد از غروب آفتاب احتراز داشت، چون شنیده بود که در آن محلات عده ای شیاد به راهزنی مشغولند و عابرین را لخت می کنند. ولی خبر سلامت جسمی و رؤیای معانقات آتی در شب زفاف، بدون مانع و درد و سوزش، سبب شد که اکراهش را به رفتن میدان سر قبر آقا فراموش کند. به علاوه مدتی بود در عذوبت به سر می برد - به علت عرق سوز شدن که تصور کرده بود سوزاک است - و از همه این ها گذشته وصف سید از خانمی که قرار بود به باغ ببرد بسیار هوس انگیز بود.

درشکه یک اسبه ای گرفت و نشانی را داد. سورچی طی کرد که از میدان مارگیرها جلوتر نخواهد رفت و وصف کشافی از نا امنی آن محله داد و اضافه کرد: «من عیالوارم ارباب. خدا رو خوش نماید صغیرام یتیم شن.» و عباس خان به بزدلی سورچی با پوزخندی جواب گفت و با گذشتی عیان پذیرفت که در

محوطه ای که جمعه شب ها محل معركة گیری شعبده بازان و درویش بود درشکه را مرخص کند و باقی راه را پیاده طی کند. وقتی به میدان رسیدند چند ساعت از شب می گذشت و محله در ظلمات بود، حتی کور سوی نوری هم از جایی دیده نمی شد. عباس خان کورس سورچی را پرداخت و با احتیاط از درشکه پایین آمد و از دور چشمش به لکه سفیدی افتاد که از سمت قبرستان به طرف او در حرکت بود.

عباس خان از جا تکان نخورد، فقط خودش را به تنه درشکه، که هنوز به راه نیفتاده بود، تکیه داد. به محض اینکه درشکه چی با صفیر شلاق و نج نج های بلند اسب را به حرکت وا داشت، عباس خان لکه سفید را به صورت مرده کفن پوشی دید که دامن به دندان گرفته و سبک پا به جانب او روان است و ناگهان به نظرش آمد که کل مردگان قبرستان احاطه اش کرده اند و دست استخوانی یکی از اموات دارد عبایش را از پشتش بر می دارد و فریاد زنان درشکه چی را به کمک طلبید، «نگه دای سوی چی! لختم کی دن! نکه دای آقا! وای که پدیم سوخت.» و عصای سر نقره اش را بی تابانه به بدنه درشکه می کوفت و به دنبال گردونه کشیده می شد.

سورچی که چند متری بیشتر از او فاصله نگرفته بود، افسار اسب را محکم کشید و «هش» غلیظی تحویل داد و ایستاد و عباس خان هراس زده پا را روی رکاب گذاشته و نگذاشته گفت، «بیو آقا! یا بیفت! لختم کی دن! اموات عبامو بی دن! پدیمو سوزوندن! د بیو! معطل نکن!»

درشکه چی به اطراف چشم انداخت و دیّاری را ندید. از صندلی پایین پرید و عبای عباس خان را که لای چرخ درشکه گیر کرده بود از چنبره خلاص کرد و نرمی و گرمی آن را میان دو انگشت سنجید و به امید و طمع گفت، «سوار شو ارباب. اما این عبا هم دیگه برای شما عبا بشو نیس.»

فصل پنجم

سواى پيش قراولان، كه به سرُدره اعزام شده بودند، قشون دولتى در ايوان كيف خيمه زده بود. پيرم خان با مجاهدين ارمنى و عده اى از تفنگداران بختيارى و جمعى از سربازان دولتى، كه عبدالله خان نايب هم از آن جمله بود، در تهران مانده بود و قشون را آمادهٔ رو در روى با شخص محمدعلى ميرزا مى كرد و از طرفى توپخانهٔ مجاهدين و فوج ژاندارم و بقيهٔ تفنگداران را به مقابله با قواى شعاع السلطنه و سالارالدوله گسيل کرده بود.

اما از زمانی که به تصویب مجلس برای دستگیری یا اعدام محمدعلی میرزا جایزه نقدی تعیین شده بود شاه مخلوع را کسی به چشم ندیده بود. شایع بود که دوباره به کشتی روسی، که او را در گمش تپه استرآباد پیاده کرده بود، بازگشته و در انتظار عاقبت کار نشسته است.

نایب عبدالله با همه وجود سرباز بود و آرزو داشت در کنار بی‌پرم خان بجنگد که افسانه رشادتش را در فتح تهران و جنگ بادامک شنیده بود. نه از مشروطه چیزی سرش می‌شد، نه از استبداد؛ نه با ملیون همراهی بود، نه با مستبدین. فقط به دنبال سردار و سالار لشکری کارآمد می‌گشت که امنیت و آرامش را به مملکت بازگرداند و مردم را از شر بلبشو و هرج و مرج نجات دهد.

از کودکی در قزوین، وقتی از جلو ساخلوی روس‌ها می‌گذشت، حسرت کلاه پاپاخی به سر گذاشتن و پیراهن قزاقی بر تن کردن و چکمه بلند به پا داشتن و فانوسقه به کمر بستن را می‌خورد؛ و بعد از نقل مکان به تهران، هنگامی که از خیابان الماسیه رد می‌شد و تابلوی «اداره جلیله پلیس دارالخلافة» را می‌دید، دلش می‌خواست که در آن دایره کار کند و از همان لباس‌های ماهوت متحدالشکل کارمندان آنجا بی‌پوشد و مثل آن‌ها شمشیر ببندد و طپانچه داشته باشد. وقتی بالأخره عبدالله خان، در دوره مظفری، به کار لشکری وارد شد اداره جلیله عنوانش «نظمیه و امنیه» بود و سر در الماسیه، باب همایون.

بچگی عبدالله خان در انزوا گذشته بود. از پدرش، که مرد درشت اندام و سخت چهره ای بود، فقط خاطرات گنگ داشت و آنچه به یقین در باره اش می دانست این بود که به جنون مرده است. خواهرها و برادرهای بزرگ تر، که از مادر با او تنی بودند و پدر متشخص داشتند، او را هرگز به بازی نگرفته بودند و بعد از آنکه مادرشان چشم از جهان بست به کلی تنهایش گذاشته بودند. از پدر هیکل مردانه را به ارث برده بود و از مادر اسباب صورت را و جز این ها، هیچ.

عبدالله خان خیلی زود لباس سربازی بر تن کرد اما تا به قوای پیرم خان نپیوسته بود سوای شحنگی شهر و پاس بیوتات کاری نکرده بود و جز خواباندن چند غائله شهری کارزاری ندیده بود. از لحظه ای که وارد خیمه گاه ایوان کیف شد انتظار جنگ واقعی را می کشید و با هر گروه و دسته و فوجی که روانه جبهه ای می شد بی تابیش بالا می گرفت. عبدالله خان دو گانه بی تاب بود — هم می خواست به میدان برود تا سلحشور واقعی شود و هم خاتمه جنگ را ببیند تا به طور جدی به راه شکل دادن به خانه و کاشانه بیفتد.

قبل از ورود به خیمه زنش را، که پا به ماه بود، پیش مادرش به دهات قزوین روانه کرده بود تا همانجا بماند و همانجا بزیاید. قصدش این بود که پس از بازگشت از جبهه و بعد از خواستگاری رسمی از شمس السلطنه هشته نامه زن را، پیش از سر آمدن موعد عقد، برایش بفرستد و نوزاد را، به محض گرفته شدن از شیر، از او بستاند.

عبدالله خان نقشه داشت که خواستگاری را هم قبل از رفتن به اردو انجام دهد ولی مرگ نابهنگام محسن خان مانع از اجرای این قصد شده بود - در عوض تقاضای ازدواج، ناگزیر به تسلیم به خانه شمس السلطنه رفته بود.

اولین بار که عبدالله خان نایب شمس السلطنه را در خانه محسن خان، از پشت شیشه های رنگی پنجره حوضخانه، دید به نظرش آمد که مست شده است. مستی را در نوجوانی و در بیلاقات قزوین آزموده بود، به هنگام به بار نشستن تاک ها و در فصل شراب انداختن در خانه ها.

مادرش او را، همراه یکی دو رعیت ده، پی دانه کردن انگور و پاکوب حبه ها می فرستاد و او آستین ها را بالا می زد و خوشه ها را از قید چوب و دانه های خرابش آزاد می ساخت و دانه های آبدار را چون تیله های شیشه ای رنگارنگ به داخل چرخشت می غلتاند تا چرخشت لبالب می شد. بعد لبه شلوار را لوله می کرد و تا زانو بالا می کشید و یکی از رعیت ها روی پایش آفتابه آبی می ریخت و عرق و گرد و غبارش را می شست و عبدالله پاها را یکی بعد از دیگری به درون چرخشت می گذاشت و پا می کوبید.

تماس پوست پا با انگور و فشاری که بر حبه های غلتان زدوده می آورد و نوای فس و فش مایعی که از آن ها جاری می شد بهجت انگیز بود. جوشیدن و کف کردن آب رز، با هر کوبش پا، فزونی می گرفت. عبدالله حباب هایی را که بر سطح چرخشت

چادر می زد تماشا می کرد و می دید که بر جای هر یک آبسواری که پوست می شکافد ده گنبدآب دیگر از آب انگور می جوشد و سطح مایع را تاول تاول می کند. آنقدر پا می زد تا دیگر امکان سیکیزه و جست و خیز نداشت، چون خون انگور لپرلپر از اطراف چرخشت سرازیر می شد، و فقط می توانست پا به پا بشود و پاشنه را در قعر چرخشت بر دانه های دردگونه بمالد. وقتی تا چهار بند زیر زانو در آب انگور غوطه ور می شد عبدالله پا از چرخشت بیرون می گذاشت. تا سوفچه های انگور را - که میان انگستان گیر کرده بود - و شتک نوچ آب رز را - که تا زانو پاشیده بود - با پارچه کرباس پاک کند، روی چرخشت رنگ شراب صد گونه می شد - گویی که شدکیس بسته است.

وقتی عبدالله خان کنار می ایستاد تا رعیت ها مایع را در خم های بزرگ سفالین خالی کنند و سر خم ها را گل بگیرند و در گوشه انبار بگذارند، مست بخار انگور بود. از آن پس بارها مستی و بد مستی کرده بود، اما هرگز رخوت و لذت آن شراب بی خمار را از یاد نبرده بود.

بعد از ساکن شدن در تهران هم هرگاه میسر می شد به هنگام چیدن چفته های مو به تاکستان های قزوین و اطراف قزوین برمی گشت و اگر دستی می داد پایی به چرخشت شراب می زد. عبدالله خان زنش را در یکی از این آمد و شدها بسته بود: رعیت زاده ای که با دیگر زنان و دختران ده به گرفتن آبغوره و خاک کردن پنیر کوزه سرگرم بود. عبدالله خان در آن زمان

سبیل چخماقی گذاشته بود و تازه نایب شده بود. بخارات و سمومات آب انگور در سر، کنار جالیز هندوانه و خیار، که بارش را برداشته بودند، دراز کشیده بود و رفتار این دختر دهاتی را نگاه می کرد که یک سنبله گندم به سربندش گیر کرده بود و هم رنگ زلف کاهی رنگش بود که بر عرق پیشانی اش چسبیده بود و مژه های بور در اطراف چشمان زاغش و در زیر نور آفتاب زال به نظر می رسید. عبدالله خان دو شب دیگر هم در قزوین ماند تا دختر را صیغه کرد و به تهران آورد.

وقتی پای عبدالله خان نایب به خانه میرزا محسن خان باز شد از صیغه بودن زنش حرفی نزد، چون در آن شاخه از خانواده این نوع کارها قبیح بود؛ و روزی که شمس السلطنه را دید فکر کرد کاش زندارش را هم پنهان کرده بود. از پشت شیشه های رنگین حوضخانه عبدالله خان باز جوشیدن و گنبد آب بستن شراب را به دور سر و صورت شمس السلطنه دید و خاطره مستی بی شرابش دوباره زنده شد و به نظرش آمد که حوری بهشتی دیده است. شمس السلطنه اولین زن بی حجابی بود که عبدالله خان نایب از نزدیک می دید. از آن پس در هر فرصتی و به هر بهانه ای به خانه محسن خان می رفت - هم به منظور گرفتن ترفیع به کمک آن خویش با نفوذ و هم برای تجدید دیدار با شمس السلطنه.

بعد از شصت روز، انتظار در خیمهٔ پیرم خان به سر رسید و خبر آمد که قشون در طلوع روز بعد به سمت امامزاده جعفر و ورامین به راه می افتد تا با فوج ارشدالدوله مصاف برود. در هیابانگ تدارک نبرد، تلگرافی برای عبدالله خان نایب رسید، از طرف خواهر ناتنیش که مختصر روابطی با او حفظ کرده بود: «خدمت مستطاب نایب عبدالله خان از طرف کمینه همشیره نیره سادات. عیال فارغ و مع الاسف مرحومه شد. سر شما سلامت. اولاد ذکور به حمدالله در عین عافیت. مبارک است انشاءالله التعالی.»

آخرین خدمتی که زن عبدالله خان انجام داده بود تحویل دادن بستهٔ منزله السلطنه بود به ملا صالح در قزوین، که به دست سکینه خانم برساند.

نایب در ارتفاعات ورامین فرصت فکر کردن به مرگ زن و تولد فرزند را نداشت. همهٔ ذهنش متوجه ارشدالدوله بود که شهرت او هم در دلاوری دست کمی از پیرم خان نداشت. نایب عبدالله ارشدالدوله را در زمانی که هنوز جزو مشروطه خواهان بود همراه محسن خان دیده بود. چشم های نافذش را به خاطر داشت و سبیل های تا بناگوش تابیده اش را؛ و با آن سردوشی های شرابه دار و مدال های رنگ و وارنگ، چه ابهتی داشت. نایب عبدالله هم مثل ارشدالدوله سرباز بود و در هر زمان به هر فرماندهی که خدمت می کرد تا پای جان به او وفادار می ماند.

نایب عبدالله پیرم خان را به فرماندهی برگزیده بود. او هم کم جلال و جبروت نداشت، با آن قامت کشیده استخوانی و چشمان کمرنگ و ریش و سبلیت پر و صفا داده و کلاه پوستی و قطار فشنگ کمری و موزری که حکم انگشتان دستش را داشت. وقتی فرمان چاتمه فنگ می داد، اگر ته یک تفنگ کج بر زمین بود از یک فرسخی می دید. بیخود نبود که آن همه فدایی داشت.

نایب عبدالله همراه گروه اولی بود که پیرم خان از بیراهه به طرف مواضع خصم فرستاد. از لحظه ای که به راه افتاد خاطره روزهایی که به شکار می رفت در سرش جان گرفت و هوای اسبی را کرد که او را به یورغه و یورتمه و تاخت به شکارگاه ببرد.

اول بار که اسب به زیر ران گرفت آنقدر تاخت زد که پوست کشاله اش ورآمد و نفس اسبش برید و دست خالی از شکار برگشت، چون چنان بی گدار به کنار یونجه زار می زد که گداری ها تارانده می شدند و به هنگام پرواز بر نمی دادند. اما خرده خرده چابک سوار شد و مثل تازی شکار را بو می کشید و بی صدا به طرفش می رفت و تیهو و چک چکی و بلدرچین را طوری می جهانند که امکان قراول رفتن داشته باشد - حتی در باد تند و هوای غبارآلود کمتر بد تیری داشت.

اما در این جنگ نایب عبدالله اسبی به زیر پا نداشت. نیم راه را، تا جایی که در پناه بلندی ها بود، همراه دیگر سربازان با قدم های سبک و سریع پیمود تا به تپه ای رسید که به دستور

بپریم باید. تا تیغش می رفت. تپه شیبی تند و خاکی نرم داشت و سینه کش از آن بالا رفتن افتان و خیزان میسر بود، خصوصاً که عبدالله خان ششلولش را هم به یک دست برهنه و آماده با خود می برد.

عبدالله نایب هم چون همراهان بر سینه تل می خزید و پیش می رفت. گاه صدای تق شکستن چوب خشکی زیر فشار چکمه ای یا خش لغزیدن و زله شدن هیکلی، نفس را در گلوی نایب عبدالله حبس می کرد که وای شکار پرید. از گرمای هوا آگاه نبود ولی تمام بدنش از هیجان کاری که در پیش داشت به عرق نشسته بود و گرد تپه روی پیشانی و گونه هایش گل شده بود. از گذشت زمان هم بی خبر بود. نمی دانست یک روز است که بر گرده تل آویزان است یا یکصد روز. سینه بر خاک می مالید و به کمک پاشنه پا - که در دل خاک فرو می شد - و پنجه دست - که به قلوه سنگی چنگ می زد - خود را بالا می کشید. تنها هنگامی که به تیغ تپه رسید و چشمش به برق عراده توپ دشمن افتاد، به نظرش آمد که اذان ظهر است و آفتاب همه عالم بر او می تابد.

عبدالله خان نایب از همقطاران، که جنگیدن اکراد و تراکمه را دیده بودند، شنیده بود که کردها و ترکمن ها مثل گرد باد به صف حریف می زنند، شمشیرهای آخته را به دور سر می گردانند و ولوله کشان دشمنان را چون ساقه های گندم درو می کنند و از هیچ خصم باک ندارند.

اما به هنگام رسیدن قوای بی‌پرم به قلعه بلندی توپچیان ارشدالدوله دور از عراده‌ها گله به گله به حرف نشسته بودند؛ یکی دو نفری چپق دود می‌کردند؛ و چند نفری، نیمه خسبیده و بر دست لمیده، خستگی جا به جایی‌های سریع روزهای گذشته را از تن به در می‌بردند - و اگر انتظاری می‌کشیدند انتظار دستور حمله بود، نه هجوم دشمن.

سربازان بی‌پرم خان جنگجویان ارشدالدوله را غافلگیر کردند و با هلهله به طرف عراده‌های توپ حمله بردند و تصاحبشان کردند. به گریز و آویزی دیگر نیاز نبود: جنگ در همان لحظه به فتح لشکر بی‌پرم خان تمام بود. از کارابین و فشنگ و صندوق مسکوکاتی که از قشون ارشدالدوله به دست قوای ملیون افتاد، دو تفنگ و یک مشته فشنگ غنیمتی بود که نایب عبدالله به چنگ آورده بود.

اما سرباز پایان جنگ را در نمی‌یابد. از لحظه‌ای که حکم آماده باش می‌گیرد در حال رزم است تا زمانی که فرمان آتش بس را می‌شنود. آتش بس این جنگ برای عبدالله خان در غروب روز ظفر و با پخش خبر اسارت ارشدالدوله اعلان شد.

یکی از همقطاران در اردوگاه به عبدالله خان گفت، «ارشاد تیر خورده، زیر چادر سرداره.»

نایب پرسید، «زخمش کاریه؟»

همقطار دیگری جواب داد، «وقتی قراره اعدامش کنن جراحات میخواد کاری باشه میخواد نباشه - چه فرق میکنه.»

عبدالله خان بی اختیار گفت، «حالا شایدم اعدام نکنن.»
«نه – یپرّم خان دستورشو صادر کرده. جوخه ژاندارم برای اعدام تعیین شده، ارشدم وصیتشو کرده.»
عبدالله خان پرسید، «چه وصیتی؟»
همقطار اولی جواب داد، «خواسته که مدال طلایی که به گردن داره با زنجیرش به دست زنش برسونه.»
و همقطار دیگر گفت، «نه، خواسته با مدال و زنجیر چالش کنن و برای زنش رقعہ نوشته.»
نایب عبدالله از آغاز جنگ برای اولین بار به زن مرده خودش فکر کرد و به پسر ندیده اش و اشکی در چشم گرداند.

در میدان اعدام ژاندارم ها و فرماندهشان و مخبران خارجی و نماینده خزانه دار کل گرد آمده بودند. وقتی سربازان به طرف ارشدالدوله قراول رفتند استری سور دوان دوان رسید و میان جوخه و محکوم حائل شد.

یکی از سربازان پرسید، «چرا میگن : سور، از گله دور؟»
«آخه معروفه اسب و قاطر سور بد شگونه.»
عبدالله خان، که صحنه را از دور شاهد بود و همه هوش و حواس را در چشم ها ریخته بود، به همقطاران گفت، «شاید این یکی برای ارشد نحوست نداشته باشه، به شفاعت اومده.»
اما دو تفنگدار استر را هی کردند و از محوطه راندند و ارشدالدوله که با چشم و دست باز رو به روی ژاندارم ها ایستاده بود، در تمام این مدت مژگان بر هم نزد و از جا تکان نخورد.

وقتی مراسم تیرباران به پایان رسید، نایب احساس کرد تمام غبار تپه در گلویش خانه کرده است و به صدایی پر خش گفت، «سرباز رشیدی بود. مردانه مرد.» و همدیفان تصدیق کردند. عبدالله خان نایب از این مصاف با وعده ترفیع درجه از یپرّم خان و چند داستان از دلاوری های ارشدالدوله به تهران بازگشت.

فصل ششم

ملا صالح بعد از صحبت با منزّه السلطنه و باز گشت به قزوین چند بار به خانه سکینه خانم سر زد و هر بار با در بسته مواجه شد. بار چهارم افسار خرش را به میخ طویله ای که پای در کوتاه و چوبی خانه بود بست و خودش روی سکوی کنار در ساعت ها به انتظار نشست ولی هیچ کس نه به این منزل آمد نه از این منزل شد. به دلیل توصیه مؤکد منزّه السلطنه به پنهان کاری پرس و جو از در و همسایه را صلاح کار نمی دید.

خانهٔ سکینه خانم پشت گرده بازار بود در محلهٔ سر کوچهٔ ریحان، و هر دفعه که ملا صالح به آنجا می آمد جادهٔ دروازه ری را رو به دروازه گوسفند می گرفت، از بازار علاف ها و آهنگرها و عطارها می گذشت تا به چار سو بزرگ می رسید، از میان بازار بزازها سر خر را به طرف چارسو کوچک کج می کرد، از کنار زنانه بازار می انداخت و به طرف خانهٔ سکینه خانم می رفت.

کوچه معبر نبود، فقط چند پسر بچه در کمرکش آن نشسته بودند و قاپ می ریختند. ملا صالح تا آفتاب پران لب بام روی سکو نشست. خماری تریاک به خمیازه و دهن درّه اش وا داشت و آب از چک و چانه اش راه افتاد. از پر شالش یک قوطی حلبی بیرون کشید و یک ماش تریاک زیر زبان گذاشت و نگاهی به گل میخ های برنجی در انداخت که زنگار قدمت گرفته بود و از بالا تا پایین در به چوب پرچ شده بود.

وقتی آب تریاک از گلویش پایین رفت آب دماغ را با گوشهٔ عبایش، که بوی پرک می داد گرفت و رو به جمع پسرها گفت، «آی بالام! هی! بالام جان!»

پسرها سر از روی استخوان های بازی بلند کردند و یکی از آن ها، همانطور که سر پنجه نشسته بود، گفت، «چیزَس ملا؟» ملا صالح گفت، «با این خانه کار داشتم. تو مدانی اهل خانهٔ کوجان؟»

پسر نگاهی سرسری به در منزل سکینه خانم انداخت و گفت، «نه نمدانم. حالا چه کارشان داریتان؟»

ملا صالح گفت، «اون دیه به تو نیامده اس. ایه مدانی کوجان جان بکن بگو. ایه نه چند و چون چیزس!»

یکی دیگر از پسرها، که نوبت قاپ ریختنش بود و می خواست هر چه زودتر به کارش برسد، گفت، «ما مال محله نیستیمان ملا. از دوکاندارای تیمچه بپرسیتان – اونا لائبس مدائن.» و پسرها بازی از سر گرفتند.

ملا صالح با لند لند افسار خر را از میخ طویله باز کرد و گفت، «خراب شد خانه یی که هفته به هفته سوت و کور اس.» و سوار خرش شد و به طرف تیمچه وزیر راه افتاد.

تمام راه سر ملا صالح زیر بار عمامه گنده اش – که از چرکتابی به خاکستری می زد، و خماری بی دودی – که یک ماش تریاک علاجش نبود، روی سینه خفته بود و پاهایش در نعلین های نوک برگشته با حرکت الاغ لپر لپر می زد.

در این چند هفته ای که از گفتگویش با منزله السلطنه می گذشت از فکر ماجرا در نمی آمد. نمی فهمید که چه نقشه ای در کار است و چه کاسه ای زیر نیم کاسه. کوششی نکرده بود که از خود منزله السلطنه ته و توی قضیه را در بیاورد، چون منزله السلطنه در صرف کلمه به اندازه خرج پول خسیس بود و کنجکاوی فقط ممکن بود که او را از خیر سپردن کار به دست ملا صالح منصرف کند و سراغ کس دیگری برود.

ملا صالح در خطیر بودن امر شک نداشت، وگرنه منزله السلطنه کسی نبود که به این آسانی ها خلعت و خز ببخشد. از آن امامزاده چنین معجزی نمی آمد.

در باره سکینه خانم، ملا صالح اطلاع چندانی نداشت. در دوره ای که زن میرزا حسن خان، برادر میرزا محسن خان، بود ملا صالح گاه به خانه اش می رفت و در بیرونی پای منقل پسرهایی که او از شوهر اول داشت می نشست و یک دل سیر تریاک می کشید. اما خود سکینه خانم را هرگز رؤیت نکرده بود و از وجود دخترش به کلی بی خبر بود - و حالا دو سالی می شد که پسرهای سکینه خانم را هم به چشم ندیده بود. زندگی، با همه مشکلات، مگر فرصت گفت و شنود می گذاشت؟ وقت را باید صرف کسانی کرد که آبی از آن ها گرم شود.

چه خاصیتی داشت این دختر سکینه خانم که منزله السلطنه خواهانش بود و ملا صالح از آن آگاه نبود؟ چه شده بود که منزله السلطنه با آن خروار فیس و افاده، که با شاه فالوده نمی خورد و کس و کار ولایتی را به چشم رعیت و زیر دست نگاه می کرد و هرگز حالی از ایشان نمی پرسید، حالا سراغشان را می گرفت؟ و به صرافت عروس بردن از آن ها افتاده بود؟ آن هم با این همه بیم و امید و رمز و راز و بذل و بخشش!

وقتی صیغه نایب عبدالله طاقه زری و جا نماز ترمه را از طرف منزله السلطنه به دست او سپرد که به سکینه خانم بدهد، ملا صالح سعی کرد زیر زبان او را بکشد، شاید از ماجرا سر در بیاورد. ولی زن عبدالله خان از همه جا بی خبر بود و هر چه ملا

صالح پرسید، «خب زن نایب، چه خبرا از خویش و قومای تیرانی؟» زن نایب سکوت کرد و بعد از اصرار و ابرام ملا صالح فقط گفت، «والله نمدانم چی بگم، چمدانم چی بگم.» ملا صالح پرسید، «نمدانی یا چمدانی؟ این دو تا چیزس بَبم.» زن عبدالله خان باز تکرار کرد، «والله نمدانم، چمدانم. چی بگم.»

ملا صالح گفت، «میه دهنّت آرد گرفتَن؟!»

«چمدانم و الله.»

بالآخره ملا از کوره به در رفت و گفت، «ای زن نایب، تو یه دانه ماچه خر بودی از دهات دار السلطنه قزوین، م صیغه جاری کردم شدی متعلقه عبدالله خان و رفتی تیران — گفتیم بلکم لا بُدَس تو دار الحکومه آدم شی. حالا برگشتی اما یه دانه ماچه خر که سهل آس، به قمر بنی هاشم یه طویله خر!»

وقتی زن نایب عبدالله سر را رفت ملا صالح برایش قرآن و فاتحه خواند و به خواهر نایب عبدالله، که ختم را گذاشته بود، گفت، «مدانستم رفتنی آس. همو از راه که رسید با آن دِل دِل شکم چشاش گل طاق بود گفتم ای زبان بَسه ایه باشد شب به روز برساند خوب آس. نخیرا رفتنی بود، آی بعله رفتنی بود. انا لله...» و مزد و ولیمه اش را، که سکه ای پول و کاسه ای آش و بادیه ای چلو خورش بود، جمع کرد و رفت.

کاروانسرای وزیر زیر نور پریده رنگ غروب خواب زده به نظر می آمد. در صحن کاروانسرا چند سالدات روس به غش غش می خندیدند و بلند بلند حرف می زدند و خرامان خرامان جولان می دادند. چند رعیت گردآلود در یک گوشه نشسته بودند و دستمال نان و پنیر و انگور را در میان گرفته بودند و لقمه می زدند. یکی دو نفری هم جلو دالان کاروانسرا پاها را در شکم برده بودند و گیوه ها را زیر سر گذاشته بودند و نفیر خرناسشان به هوا بود.

در دکان های کنار دالان تخته بود. بر شیشه پنجره "ارسی حجره های دور تا دور صحن غبار نشسته بود و رنگ های زنده قرمز اناری و زرد قناری و آبی شنگرفی و سبز زمردی آن ها در این غروب غم انگیز مرده به نظر می رسید. سقف مقرنس ایوان بر کاشیکاری های دیوار سایه انداخته بود — نه سیمرغ دیده می شد نه شیر، نه ملایک، نه خورشید خانم، نه سوارکار، نه صحنه های شکار؛ فقط جسته و گریخته نقش های پرک و ترنج و پاآهوی حاشیه ها قابل تشخیص بود.

ملا صالح جلو اولین دکان تیمچه از خرش پیاده شد و به دکان رفت. مرد میان سالی با ریش توپی فلفل نمکی و سر تراشیده پشت ترازو نشسته بود و دانه های چوبی چرتکه را، پر سر و صدا، با شست و انگشت اشاره بالا و پایین می برد. چشمش که به ملا صالح افتاد گفت، «خیرس ایشالا ملا صالح. چه شدس از اینور؟ آفتاب از کدام سمت در آمدس؟»

ملا صالح چشم‌های تراخمیش را به طرف چراغ گرد سوز گرداند و پلک زد و با سر آستین عبا دماغش را خاراند و گفت، «سلامت باشی مش تقی. رد می‌شدم گفتم یه حالی از شما بپرسم. خوبیتان ایشالا؟ ابوی خوب آس؟ اخوی خوب آس؟ خب — شکر خدا.»

مش تقی گفت، «برنج دم سیای اعلا از رشت رسیده آس ملا صالح — ری می‌کوند ای قرّه.» و دو بند انگشتش را نشان داد. ملا صالح گفت، «شازده امیرزاده خانم یه گونی مهدی خانی مرحمت کرده آس که از دم سیای رستم بیترس و الله.» مش تقی می‌دانست که ملا صالح تمام مایحتاجش را از اعیان و اشراف شهر خیرات می‌گیرد و خریدار چیزی نیست مگر تریاک آن هم به نسیه. ولی برای اینکه سر به سر ملا صالح بگذارد و زودتر از دکان فرارش بدهد همیشه گران‌ترین اجناس را به او عرضه می‌کرد.

گفت، «روغن کرمانشاهی و زعفران خراسانم دارم — ایه خواسته باشی. از ای سوزنای حاج میر حسن خانی نمخوای؟» ملا صالح پرسید، «سوزن حاج میر حسن خانی دیه چیزس؟» مش تقی گفت، «ته گشادس دیه. گن سوزن نگو گن جوال دوز بگو! نخ که بولند کنی سوزن ساب میشد.» و دهن را گوش تا گوش به لبخندی معنی دار گشود.

ملا صالح چشمش به سینی خرما روی پیشخوان بود و پرسید، «نذریه آس؟»

مش تقی سینی را به دور از دست ملا صالح سُر داد و گفت،
«مَیه خرما خرک آس؟ نخیرا – ای رطب آس. به مثال زالو
میماند اِقزَه شهد دارد و میچسبد. هر یه دانه خرما یه چلچراغ –
میگد نذریه آس! چیش نذری آس؟»

ملا صالح گفت، «ای ناخن خشک. بی برکتی والله. مَ آمدم یه
خرده حلوا ارده ببرم – پسته اش زیاد باشدا.»

مش تقی یک تخته نازک حلوا ارده مغز پسته ای برید و روی
یک تکه کاغذ توی ترازو گذاشت و سنگ ها را ریز و درشت
کرد و گفت، «یه سیر و نیم شد، خب آس؟»

«خب آس بالام، بده. یه تکه ام نان بده همینجا بخورم که دِلِم از
گسنگی مالِش مرَد – از ظهر ویلانم. از ای پسرای سکینه خانم
چه خبر؟ پیداشان نیست.»

مش تقی حلوا ارده را با نصف نان لواش روی پیشخوان جلو ملا
صالح گذاشت و گفت، «حالا چن وقت آس پیداشان نیست. بعله
نخیرا، چن وقت آس.»

ملا صالح یک تکه نان لواش را با پنج انگشت دست گرفت و از
حلوا قاتق برداشت و لقمه را کامل در دهان گذاشت و در حین
جویدن گفت، «عجب آس.»

مش تقی موقعیت را سبک و سنگین کرد که ببیند کدام به صلاح
و صرفه نزدیک تر است: اطلاع بیشتر به ملا صالح دادن یا
زبان در کام کشیدن – و بالأخره به این نتیجه رسید که با گفتن
محتمل است ملا صالح شرش را زودتر کم کند و او بتواند به
حساب و کتابش برسد، وگرنه تا بوق سگ گرفتار خواهد بود و

نخواهد توانست در دکان را به این زودی ها تخته کند - و گفت،
«حالا چن وقت اس - بعله، پارسال بود، پیش از برداشت
زراعت که همه شان رفتن برا رودبار.»

ملا صالح باقی مانده نان را با ته مانده ارده در پنجه پیچید و باز
گفت، «عجب اس. رودبار رفتن چه کونن؟»

مش تقی چرتکه را، که موقتاً کنار گذاشته بود، روی پیشخوان
گذاشت و گفت، «خ خانه قزوینشان خالی کردن یه ای حساب که
فرمانفرما آنجا بماند - ایطور که آقا میرزا عبدالباقی میگد. سازده
خ حاکم آذربایجان شده اس اما راه به ایالت ندارد. مگن اردبیل
ملا قربانعلی قرق کرده اس با مستبدا همدس اس و رحیم خان
چلبیانلو خاک آنجا ر به بُره کشیده اس. تبریزم شلغ! شلغ!
سازده اینجا ماندگار شده اس اما هنو در خانه سکینه خانم ساکن
نشده اس - خانه خالی افتاده اس تا سازده نزول اجلال کوند.
خلاف عرض نکرده باشم - ایطور که آقا میرزا عبدالباقی میگد
- اهل خانه رفتن برای رودبار به دهشان تا بلکم درختای زیتون
نقد کونن.»

زبان ملا صالح مشغول گشتن در سوراخ سنبه و زیر و زبر
دهان بود که آخرین ذرات نان و حلوا را جمع و جور کند و فرو
ببرد. با آنکه تا جای ممکن لقمه ها را با دندان های جلو جویده
بود و قسمتی را نجویده بلعیده بود، ذق ذق دندان های کرم
خورده اش بر اثر تماس با شیرینی بلند شد و ملا صالح، در حین
جستجو با زبان، درد دندان را با موج کشیدن بزاقش تسکین
می داد و در ضمن حواسش به حرف های مش تقی بود و

بالآخره گفت، «خُ خُ - پس رفتن برا رودبار، خُ - پسرا با همشیره و ننه - همه؟»

مش تقی گفت، «آی بعله - ایطور که معلوم اس.»

ملا صالح پرسید، «چن وقته؟»

مش تقی گفت، «خدا داناس. فعلاً که خبری از شان نیس.»

ملا صالح می دانست که با یک سیر و نیم حلوا بیش از این از مش تقی نمی تواند اطلاعی کسب کند. از پر شال قوطی حلبی و کیسه پولش را بیرون کشید و یک ماش دیگر تریاک در دهن انداخت و به مش تقی گفت، «دندانم دارد هلاکم میکند بالام. دواش همین اس.» و شروع به شمردن پول های سیاهش کرد که قیمت حلوا ارده را بپردازد.

مش تقی، که با چشم سکه ها را دانه به دانه دنبال می کرد، به ملا صالح گفت، «برو سر وقت دکتر بید اُرس تا دندانه از بن بکشد خلاص شی. چیزس ای چارتا استخوان کرمو!»

ملا صالح باز سوار خرش شد و به راه افتاد.

شهر و جاده از زمان کودکی او تغییرات عمده کرده بود. وقتی یک الف بچه بود بیل بر دوش همراه پدرش، که میرآب قنات سعدالسلطنه بود، برای رساندن آب به دیوان خانه و دارالشفا و حمام حاج میر کریم و کاروانسرای وزیر می رفت و روزهای معین به محلات درب ری و بولاغی و تندورسازان و گذر بایندر آب می بست. در همین آمد و شدها پایش به خانه صدرالاسلام

باز شده بود و حجره نشینی و طالبگی پیشه کرده بود و معم از آب در آمده بود.

حالا دیگر قنات خشک بود و بسیاری از این محله ها دیگر وجود نداشت. مال وقف این و آن، شکر، هنوز بود که او بگردد و بخورد اما از ملک و ده و باغی که ملاهای دیگر، در طرفداری از استبداد یا جانبداری از مشروطه، صاحب شده بودند ملا صالح نصیبی نبرده بود. از آخوندهای دیگر دارالسلطنه چیزی کم و کسر نداشت: شرح لمعه خوانده بود و مطول خوانی می دانست و سر منبر هم می توانست آب چشم از مؤمنین و مؤمنات بگیرد - یک جو اقبال می خواست تا مثل آخوند ملا محمد اسمعیل نسل بعد نسل و بطناً بعد بطن متولی اموال موقوفه آدمی چون اشرف الحاجیه بشود تا نانش تا آخر عمر در روغن باشد و غم فردای کور و کچل هایش را نخورد.

«ای! بخت ما شور اس والله.»

ملا صالح ذهنش را متوجه حرف های مش تقی کرد و به این نتیجه رسید که باید در طلوع آفتاب به تلگرافخانه برود و خبر به منزله السلطنه برساند که کارش دیر و زود دارد اما سوخت و سوز اصلاً و ابداً - و اواخر هفته عازم رودبار و دیدار با سکینه خانم بشود و کار را هر چه زودتر فیصله بدهد و خلعت را، تا منزله السلطنه از حرفش عدول نکرده است، بگیرد.

وقتی ملا صالح به سبزه میدان رسید، هوا کاملاً تاریک بود و سگ های بی صاحب و بی مأمن در دور و اطراف میدان ولو

بودند. یکی از سگ ها پارس بلندی به ملا صالح کرد و چند قدمی به دنبال خرش دوید. رشته چرت و فکر ملا بریده شد و گفت، «ای زقوم! ای ماشرا! ای کفت! خفقان گرفته چه واقعی میزند! سگ پدر حرام زاده رد شو! چخ! اینجا سر بندان سگ اس امشب. سبزه میدان چیزس، سگه میدان اس اینجا والله.»

فصل هفتم

آن سال سردرختی ها و شکوفه ها، از یخبندان خارج فصل، سیاه شد و گل و گیاه طراوت هر ساله را نداشت. بهار دیررس، زودپا بود و لطافتش هنوز نیامده جای به گرمای طاقت فرسای تابستان داد. دسته دسته مردم از هوای خفه تهران به خنکای باغات ونک و زرگنده و دزاشوب و لار پناه می بردند. فقط آفتاب سوزان تابستان، که بی گذر از باد بهاران از راه رسیده بود، موجب هجوم ساکنین دارالخلافه به شمیرانات نبود،

بسیاری از آن ها که هنوز دلبسته محمدعلی میرزا بودند و هوا را پس می دیدند، در جوار محل بیلاقی سفارت روس احساس امنیت بیشتری می کردند.

ملیح الزمان به بیلاق داماد و دخترش در حوالی قلّهک رفته بود و تمام روز را با فخر الزمان به گردش در کنار آبشار ملک و امامزاده قاسم و سرپل تجریش گذرانده بود و گردوی تازه و بلال شیر و گندم شاهدانه فراوانی هم فصل به فصل لمبانه بود، ولی هنوز نه از خورد و خوراک سیر بودند نه از سیر و سیاحت. از روی پاره سنگی که نشسته بود بلند شد و دامن چادرش را تکاند و به فخر الزمان گفت، «میگن امروز فرنگیا طرفای قلّهک اسب دوانی دارن. سر راهمونه — پاشو درشکه رو ورداریم بریم تماشا.»

فخر الزمان، که چشم به آمد و شد مردم داشت و از نسیم کوهسار و زمزمه جویباری که از نزدیکی می گذشت سر خوش بود، گفت، «امروز دیگه گشت و گزار بسه مادر. همینجا یه خورده نفس تازه می کنیم و بر می گردیم منزل — شازده چشم به راه.»

ملیح الزمان دست ها را به کمر گذاشت و مختصری خم و راست شد تا خستگی از تن به در کند و به دخترش گفت، «پس به شرطها و شروطها. جمعه بریم امامزاده چنار. میگن کنار رودخانه جمعه ها قیامته.»

فخری سر را به علامت موافقت و تصدیق جنباند و چشم‌ها را یک لحظه بست به این امید که نوای باد و آب را بهتر بشنود. ملیح الزمان موقع را برای حرف زدن با فخر الزمان مناسب دید و لوطیی را که چند چوب انداز بالاتر خرسی را می‌رقصاند و کودکان بسیاری را به دور خود جمع کرده بود، با سر نشان داد و گفت، «کی باشه که منم دست نوه امو بگیرم بیارم اینجا تماشا. هیچ خبر مبری نیست فخری جان؟»

فخر الزمان با لبخند گفت، «نه مادر، هیچ.» ملیح الزمان دو باره نزدیک دخترش بر سر سنگ نشست و گفت، «مادر جان به فکر باش، زودتر دست به کار شو. شازده ایشالا صد و بیست سال دیگه عمر کنه، اما خب سنی داره ماشالا و اگه زودتر نجنبی ممکنه دیگه بچه دار شدن سخت بشه مادر.»

فخر الزمان این بار با خنده بلند گفت، «من و شازده کونااهی نکردیم، ولی خب مثل اینکه که بچه سر اومدن نداره.» ملیح الزمان با احتیاط گفت، «ما تو خانواده زن عقیم نداریم مادر جان. خاله منزّه ات که ماشالا هزار ماشالا محسن خان تو دستمالش فین می‌کرد اون شکمش می‌آمد بالا. منم تو و داداشتو یکی بعد اون یکی زاییدم، بیشتر از اینو اجل به مرحوم پدرت فرصت نداد. نکنه شازده...»

فخری حرف مادرش را برید و گفت، «شازدم خودش به فکره مادر، و برای معالجه می‌خواد بره فرنگ. این سفر منم باهش میرم. معاینه برای منم لازمه. رویهم هم فاله و هم تماشا.»

شاهزاده نیاز داشت که در فرنگ به طبیب مراجعه کند ولی برای مداوای تب لازم نه به منظور علاج عقیم بودن. در دوران جوانی و به هنگام تحصیل در اروپا به این مرض مبتلا شده بود، که چون از نوع حادش نبود و آفتاب ایران هم در تخفیفش کمک کرده بود، تا به حال از آن جان به در برده بود و گر نه خنازیر معالجه نداشت و این مطلب را شاهزاده نیک می دانست. از عود بیماریش با فخری حرف زده بود ولی از لاعلاجی مرض صحبتی نکرده بود. پس وازنک تب لازم بیش از آنکه او را نگران سلامت خودش کرده باشد به فکر سرنوشت و آتیه فخرالزمان انداخته بود. علاقه او به زنش در مرز شوهری پدري بود. مایل بود فخری پس از او خود قادر باشد زندگیش را بچرخاند نه اینکه به اندوخته ای برسد و در انتظار بنشیند تا مردی خواستارش شود و عنان اختیار او را به دست بگیرد. اگر به بهبود سریع اوضاع کشور می توانست دل خوش کند دل واپسش تسکین می یافت، اما بروزات تجدد را در تغییرات مملکت نمی دید - از آنجا که عمر خودش را کوتاه می دانست برای دیدن نتایج کار شتاب داشت. این مطالب را به زبانی که فخرالزمان را مضطرب نکند به او گفته بود. گفته بود، «سفری به فرنگستان برای هر دوی ما مفیده.» و پرسیده بود، «تو خیلی به داشتن بچه علاقمندی؟» فخری صمیمانه جواب داده بود، «بچه شاید چاشنی تازه ای به زندگی بزنه، اما زندگی من با تو شیرینه سازده و نیاز به چاشنی دیگه ای نداره.»

شاهزاده توضیح داده بود که قصدش از مسافرت به فرنگ این است که فخرالزمان را به تعقیب رشته ای تحصیلی ترغیب کند: «تو جوانی مستعدی و تا امکانات فوت نشده باید از عمر بهره بگیری. بچه رو می تونی از شوهری که به دلخواه بعد ها انتخاب می کنی پیدا کنی.»

فخری اعتراض کرده بود: «من بی تو میخوام زندگی نباشه – بچه و شوهر دیگه چه معنا داره؟ از این حرفا با من نزن که آزرده میشم.» و اصولاً این قسمت از صحبت های شاهزاده را جدی نگرفته بود به خصوص که شاهزاده هم از آن به شوخی گذشته بود.

فخرالزمان هیچ بخشی از این گفتگو را برای ملیح الزمان بازگو نکرد. مادرش، با همه خیر اندیشی، کجا می توانست عوالم میان او و شوهرش را درک کند و رفتار آزادمشنانه شاهزاده را دریابد؟

ملیح الزمان با ذوق و شوق گفت، «الهی به سلامتی مادر جان. کی انشالا؟ نکنه وقتی منزه عروسمو میاره اینجا نباشی؟» فخرالزمان پرسید، «عروسی پسرخاله قراره کی باشه؟ ما در انتظار حاضر شدن تذکره ایم، آماده که شد راه می افیم. تقویم گذاشتن برای جشن؟»

ملیح الزمان گفت، «بعله – بعد از سال میرزا محسن خان. کارا در قزوین بر عهده ملا صالح پدر آمرزیده است که به گمانم برای چرب ترکردن مشتاق یه چند صباحی آب شده بود رفته بود

زیر زمین. هیچ خبری ازش نبود. این ملا صالح هم تنبله هم طماع. آگه حریص نبود، که خدا به دور، کاهل پای مرود! مگه همون به طمع مال و ولیمه یه تکونی به خودش بده. خلاصه خواهرمو بی خبر گذاشته بود تا همین چند روز پیش که تلگرافش رسید. الحمد، گوش شیطون کر، دیگه حالا همه چی رو به راهه، منتها معطلی داره.»

فخری پرسید، «معطلی دیگه برای چی؟ خاله منزه انگار خیلی بی تابه.»

ملیح الزمان گفت، «منزه بی طاقته والله، اما رسم و رسوم ولایاتو که میدونی. لابد سکینه خانم میخواد دخترشو با جهیز که سهله با سیسمونی روونه کنه. این جور کارا طول داره مادر، مردم مقیدن. این وسطم، که شنیدی، زن نایب عبدالله سر زار رفت طفلک، والا شاید می شد اون خبرا رو زود به زود برای خاله ات بده. هر چند زن عبدالله خان آمد و رفت کسی ام به چشم ندیدش. میگن یه دختر رعیت بود و نایب روش نمی شد میون کس و کار درش بیاره.» بعد ناگهان چشم ملیح الزمان به جمعیتی افتاد که دورتر از بساط لوطی و خرس گرد آمده بود و به فخر الزمان گفت، «وا، نگا کن مادر. انگار اونجا شاه سلیم بازی در میارن. من یه تک پا میرم ببینم چه خبره.» و راه افتاد.

دو مرد، که یکی شلوار گلف پوشیده بود و ساعتی چون النگوی زنان بر مچ بسته بود و دیگری فکل و کراوات بر گردن داشت و جلیقه بر تن، در حال عبور بودند و وقتی دیدند که فخر الزمان تنها نشسته است با ایما و اشاره به هم بر سنگ دیگری در

نزدیکی او نشستند و به قصد جلب توجه فخر الزمان به صدای بلند از شب بزمی که در جلو داشتند شروع به صحبت کردند. یکی از آن دو گفت، «یوسف خان تار زن رو خبر کردن. یه کمونچه کشم گویا هست. قلی خان آوازه خوانم میاد.» دیگری پرسید، «مگه قلی خان هنوز زنده است؟»

«زنده اس اما ز هوارش در رفته بیچاره. محض قدمت و حرمتش خبرش میکنن وگرنه صدایی که دیگه بر اش نمونده. یه درویش هراتی هم این دور و ورا پیدااش شده – دیدنی. با موی دراز و لباده بلند و کلاه نمد سفید. رباب میزنه چه ربابی. به به. نغمه داوودی به گردش.»

دومی نگاهی به مچ های فخر الزمان، که سوار بر هم و پوشیده در جورابی شیر و شکری و کفشی تسمه ای از لبة چادر بیرون بود، انداخت و آهی کشید و گفت، «این همه بی دلبر چه فایده حیدر جان، بی مایه فطیره.»

و حیدر شروع به زمزمه کرد: «بدین دو دیده حیران من هزار افسوس/ که با دو آینه رویش عیان نمی بینم.»

در همین موقع ملیح الزمان دو باره پیش دخترش برگشت و با اینکه از حرکات دست و سرش پیدا بود که قصد دارد آنچه را دیده است حکایت کند تا چشمش به مردها افتاد، گفت، «پاشو بریم مادر، پاشو، شازده معطله.» و رو به مردان اضافه کرد، «حیا کنین. آدمتونو بشناسین. لوطی بازی حدی داره.»

فخر الزمان خنده کنان از جا بلند شد و در این کار ساق و بالای ساق را هم عیان کرد و گفت، «نه اشکالی نداره مادر – آقایون

از مهمانی امشب منزل ما حرف می زدن. حتماً تشریف بیارین، چشم انتظاریم.»

حیدر خان، که از جا جسته بود و کنار سنگ ایستاده بود، وقتی مادر و دختر دور شدند گفت، «بر پدر این چادر و نقاب لعنت که آدمو گمراه میکنه. فخرزمان زن شازده بود.»

ملیح الزمان هم در راه پرسید، «از دوستان شازده بودن؟ چه بد شد و الله کلفت بارشون کردم.»

فخری، تا دم درشکه ای که برای همهٔ روز کرایه کرده بودند و در انتظارشان ایستاده بود، خندید و وقتی سوار شدند از سورچی خواست که کروک را عقب بزند و دوری هم در قیطریه بچرخد و بعد به طرف قلعهک سرازیر شود. سورچی همانطور که کروک را می خواباند گفت، «سربالایی قیطریه رو والله این حیونای لا جون نمی کشن.»

ملیح الزمان گفت، «خب پدر آمرزیده، یه خورده علوفه به این زبون بسته ها بیشتر بده که سر بالایی رم برن. هر سرازیری در قفا یه سر بالا داره جانم.»

سر پل سفارت عثمانی جمعیتی ازدحام کرده بود. سورچی آهسته کرد و رو به جمعیت گفت، «بابا راه بدین بریم. مگه فیل هوا میکنن که وایسادین؟! چه خبره؟»

یکی از میان جمع گفت، «تو مگه سر میبری که عجله داری؟ اسب خلج گاریچی همین سر آسیاب زد به سرش گاری رو برداشت. دو نفر زیر دستو پاش له شدن، خلج ام افتاده دک و

دنده اش شکسته، بردنش تو قهوه خونه، وایسادیم خبرشو بگیریم.»

سورچی گفت، «ای خلع مادر مرده! ای بدبخت خلع! راه شمرون تهرونو دو دفه در روز می رفتو می اومد - چطو ناغافل اسبش زد به سرش؟»

تماشاچی گفت، «خب زد دیگه.»

ملیح الزمان گفت، «برو برادر برو ما دیرمون شد، اما با احتیاط که غلامحسین خانیمون نکنی.»

درشکه چی راه افتاد و فخرالزمان از این ازدحام به یاد ازدحام روزی افتاد که عازم شمیران شد.

قبل از حرکت به سمت بیلاق به لاله زار رفته بود که از «کونتوار فرانسه» مقداری خرید بکند. هنوز جنس مورد علاقه را نیافته بود که صدای ترق و شرق تیر و طپانچه بلند شد و هوی و های در خیابان پیچید. فخرالزمان بی اختیار به طرف دهنه دکان رفت ولی پادوی مغازه راهش را بست و گفت، «علاوله رو تیر زدن. تا خلوت نشده صلاح نیست بیرون برین.» مع هذا وقتی فخرالزمان بیرون رفت هنوز کالسکه علاءالدوله چند متری بالاتر از «کونتوار فرانسه» ایستاده بود و گروهی باصورت های کنجکاو و وحشت زده به دور محل ترور جمع بودند و ولوزنه ماجرا را نگاه می کردند. شب داستان را برای شوهرش گفت.

شاهزاده از مشروطه خواهان پر و پا قرص بود و با محسن خان، که او هم از جوانی سرش بوی قرمه سبزی می داد، یار غار بود و تا وقتی محسن خان زنده بود آن دو با علی اکبر خان، شوهر منورالدوله، و دیگر رفیقان هم افق مجلس و محفل مرتب داشتند و از اوضاع زمانه سخن می گفتند.

شاهزاده میانه چاندانی با دمکرات های تندرو، که بی مسئولیتشان می دانست، نداشت و از بی همیتی و مال اندوزی مصادر امر شاکی بود. بارها در این محافل شاهزاده گفته بود، «این وزرای ما به سگ کهدانی میمونن — خورده و خوابیده و تنبل شده، و این دمکراتا به سگ نازی آباد — که اهل رو از نا اهل و هوده رو از بیهوده تمیز نمیدن و فقط پارس می کنن.»

برای آن هر سه بالا بردن سطح معرفت و گستردن بساط تجدد از ابزار لازم پا گرفتن مشروطه بود.

شاهزاده می گفت، «تا وقتی این همه از آحاد مردم بی خط و جاهلند از حقوق و آزادی چه می فهمند؟ باید مدرسه ساخت، باید عالم ساخت تا قدر مشروطه دانسته بشه وگرنه همه زحمات آب در هاون کوبیدنه.» و بیش از هر طبقه ای روحانیون را مسئول بی علمی ملت می دانست.

گاه که شاهزاده در اظهار نومییدی از قوام گرفتن مشروطه زیاده روی می کرد محسن خان می گفت، «زیادم نباید مته به خشخاش گذاشت. مشروطه ای آمده، هنوز نو پاست، اگه قرار بود همه اصلاحات اول می شد و بعد به دنبال مشروطه می رفتیم کار

شدنی نبود، وعده سر خرمن می شد و وقت گل نی. مردم اینقدر خبط و خطا میکنند تا یاد بگیرن. نباید مأیوس بود.»

وقتی خبر کشته شدن محسن خان را آوردند یاس شاهزاده به قله رسید. از نظر او هم شکی نبود که سر محسن خان را زیر آب کرده اند و این قتل را از چشم بد خواهان مشروطه می دید، چه آن هایی که علناً به دامن استبداد رفته بودند، چه کسانی که در لباس مشروطه خواهی بر اساس مشروطه لطمه می زدند.

شاهزاده اعتقاد داشت که فقط اشخاصی چون میرزا محسن خان می توانند بذر علم و عدالت را در جامعه بکارند و نهالش را آبیاری و پاسداری کنند، آدم هایی که به فکر منافع شخصی نیستند و منزلت دانش را می دانند و به عدالت در اجتماع پایبندند. از نظر او نظیر محسن خان در نهضت مشروطه کم بود و دشمنان محسن خان زیاد.

شاهزاده ارادتی به علاءالدوله نداشت و وقتی از فخرالزمان خبر ترور او را شنید فقط اخم ها را در هم کشید و گفت، «از این نوع کارها چه فایده؟ جز نا امنی – و نا امنی زهر هلاکله برای مشروطه.»

وقتی درشکه از زرگنده و سفارت روس گذشت، چشم ملیح الزمان به دامادش افتاد که از کنار جاده همراه دو مرد دیگر صحبت کنان رد می شد و به سورچی گفت، «نگه دار ببینم، نگه دار.» و به شاهزاده رو کرد و گفت، «وا، چرا شما مثل اسرای شام پیاده میرین؟ بفرمایین بالا. بفرمایین.»

فصل هشتم

امیر خان روی تشکچه پدرش نشسته بود و بر مخده او تکیه زده بود و کتاب و دفتر را بر میزی کوتاه، که قلمدان و دیوان حافظ محسن خان هنوز بر آن بود، باز کرده بود و به ملوک می گفت،
«الف.»

ملوک تکرار می کرد، «الف.»

امیر خان می گفت، «ب.»

ملوک تکرار می کرد، «ب.»

امیر خان: «پ.»

ملوک: «پ.»

امیر خان: «ت.»

ملوک: «ت.»

«حالا با هم بگو - الف، ب، پ، ت، ث.»

«الف، پ، ت، ث.»

«یکیشو که جا انداختی. همه رو بگو - الف، ب، پ، ت، ث.»

«الف، پ، ت، ث.»

وقتی سه بار دیگر باز ملوک «ب» را از حروف الفبا حذف

کرد، امیر خان به فکر افتاد به شیوه ای دیگر این حرف را بر

ذهن ملوک بنشانند و پرسید، «تو پدرتو چی صدا می کنی؟»

ملوک گفت، «عمو.»

امیر خان با ناباوری پرسید، «عمو؟ به بابات میگی عمو؟»

ملوک، چون همیشه خندان و در حین ور رفتن با گوشه چارقده،

گفت، «من قنداقی بودم که اقام عمرشو داد شما. ننم شوهر رفت

به عموم.»

امیر خان دید که «بابا» به کار «ب» نمی آید و به دنبال کلمه

دیگری گشت که با «ب» آغاز شود و ظرف بلوری را که کنار

بساط چای بود و پر از مویز نشان داد و پرسید، «این چیه؟»

ملوک گفت، «قندانو میگی آقا جان؟»

«مقصودم جنسشه. جنسش چیه؟»

«خ قندانه دیگه امیر خان. قندان میخوای چی باشه؟» و از خنده

به بیچ و تاب افتاد.

ملوک پانزده سالی از امیر خان بزرگتر بود مع هذا کلاس هایی که امیر خان برای آموختن خط به او و مش باقر دایر کرده بود به نظرش نوعی بازی می آمد و گاه با شیطننت سر به سر امیر خان می گذاشت.

روزهای متوالی، پس از رسیدن خبر افتادن محسن خان از بام کاروانسرا، امیر خان نمی توانست به اطاق قلیان برود - اطاقی که بیش از هر جای دیگر خانه یادآور پدرش بود. امیر خان در این اطاق از محسن خان درس می گرفت، در این اطاق تکالیف مدرسه اش را به پدر نشان می داد، کاغذ و کتاب محسن خان را در این اطاق برایش منظم می کرد. هر وقت محسن خان با فرزندان کاری داشت به این اطاق می خواندشان . هر چه در آن اطاق بود رابطه ای با پدر داشت.

روی رف سه سر قلیان مرصع بر سه کوزه قلیان بلور صورتی سوار بود و کنار دیوار زیر رف نارگیله ها و کوزه قلیان ها با سرقلیان ها و نی پیچ های متعدد به رنگ ها و شکل های مختلف بر طبقات چوبی قرار داشت. کتاب های محسن خان بقیه دیوارها را پوشانده بود و بر میز تحریر گوشه اطاق قلمدان ها و قلمتراش ها و صوف دوات و مرکب چین و دسته های کاغذ و پاکت چیده شده بود.

محسن خان به هنگام تدریس بر تشکچه اش می نشست و عیا یا پوستینی، بر حسب فصل، بر دوش می انداخت و یک پا را تا

می کرد و زانوی دیگر را تا زیر چانه بالا می آورد و قلیان را به زیر پک می گرفت و پسر ها را صدا می زد.

امیر خان، در آن روز های اول که می دانست پدر دیگر نیست، دور از چشم دیگران تا کنار در این اطاق می رفت و با گردن کج و چشمان اندوهبار همانجا می ایستاد و از پشت در بسته محسن خان را در حالاتی که دیده بود مجسم می کرد. صدای قل قل آب قلیان پدر را هنوز در گوش داشت و بوی تنباکو و گلابی را که در این اطاق می پیچید در مشام، و چشم ها را که می بست برگ های گل سرخ را در نظر می آورد که در کوزه قلیان شیشه ای با هر قل و پک به رقص و بازی بر می خاست. پدرش را می دید که از بالای عینک به برادرش چشم دوخته است و لب ها را روی نی قلیان می فشرد، گویی امید دارد با فشار لب ها جواب سؤالی را که کرده است به عباس خان القا کند. پدرش را می دید که نگاهش را با سرور به او دوخته است و با ضرب جوابی که می گیرد لب هایش روی چوب قلیان بال بال می زند.

آخرین امتحان شفاهی را داده بود و خبر نمره هجده ای را که گرفته بود برای پدرش می برد.

محسن خان پرسید، «از کجا نمره اتو فهمیدی؟ استراق بصر کردی؟»

امیر خان گفت، «خیر پدر - نیازی نبود، معلم نمره رو جلوی خودم در دفتر وارد کرد.»

پدر خواب سبیلش را با کف دست سنجید و با لبخند گفت، «اگه از عباس پرسیده بودم، معنای استراق بصر رو نمی فهمید.»

محسن خان امیر خان را روز قبل از عزیمت به ساوه به همین اطاق احضار کرده بود. آن روز نه عباس خان حضور داشت، نه شمس السلطنه – و پدر گویا کار روشنی با او نداشت. چند بار جویای احوالش شد و بعد برخاست و سر امیر خان را بوسید و دوبار بر پشت او زد و گلو را صاف کرد و گفت، «به مش باقر بگو به جای لبریز و لب سوز و لب دوز برای من بیاره.»

امیر خان این اولین و آخرین بوسه پدر را که به یاد آورد. در اطاق قلیان را گشود و داخل شد و در لحظات نخست ورود تصور کرد که هنوز قل قل آب قلیان پدر همقدم با بوی تنباکو و گلاب در اطاق جاری است.

حالا چند هفته ای می شد که امیر خان کلاس درس خودش را به اطاق قلیان پدر منتقل کرده بود.

مش باقر هم از خنده ملوک به خنده افتاده بود ولی خودش را زود جمع و جور کرد و گفت، «دگوش بگیر حرفای امیر خانو. دل بده به کار. فکر فردات باش زن. میخوای نادان از این دنیا بری؟»

مش باقر درس و مشق را خیلی جدی می گرفت و با اینکه سر چهل سالگی شاگرد مکتبی شده بود به ضرب علاقه و پشتکار کم کم راحت می نوشت و راحت می خواند. برای نگه داشتن

دخل و خرج خانه، که محسن خان از سال ها پیش بر عهده او گذاشته بود، سیاق می دانست و حالا به کمک امیر خان با عدد و رقم و جمع و تفریق هم آشنا شده بود.

مش باقر در خانه پدری محسن خان به دنیا آمده بود و در کنار محسن خان بزرگ شده بود و پست و بلند زندگی را پا به پای او پیموده بود؛ شاهد نکاح و پدر شدن محسن خان بود و خود در خدمت محسن خان زن گرفته بود و زنش را خاک کرده بود. از اولین باری که محسن خان با قلمدان و کوله بار کتاب هایش به پایتخت آمده بود که مستوفی شود، تا روز مرگ محسن خان، که خبرش را چاپار آورده بود، مش باقر از او جدا نمانده بود. در مأموریت ها مش باقر یا با بار و بنه از جلو می رفت یا با زن و فرزند محسن خان از عقب می رسید. محرم و معتمد و رازدار محسن خان بود. وقتی محسن خان در تحصن به مجلس رفته بود مش باقر رابط او با دنیای خارج بود. در این آمد و شدها و رقعہ بردن و آوردن ها و حرف و سخن شنیدن ها مش باقر خود یک پا مشروطه خواه دو آتشه شده بود.

روزی که به طرف محمدعلی شاه نارنجک پرت شد مش باقر در کوچه بود. به خرید نان رفته بود.

سه من سنگگ داغ خشخاش خورده را در بقچه سفید پیچید و روی سینه گرفت و از ناوایی بیرون آمد که سیل جمعیت را دید که فریاد و فغان کنان از طرف سه راه تخت بربری ها به چهار

سو روان و دوان است و صف آشفته و بر هم خورده سواره نظام هم در میان جمع پخش و پلاست. قبل از اینکه بداند چه پیش آمده است از عابرین تنه خورد و بقچه نانش افتاد.

در میان جمعیت آسیب‌سرسر، که پر هیاهو و شتابزده می‌رفت و قرار نداشت، فرصت خم شدن و برداشتن بقچه نبود. مش باقر به ناچار آن را با پا به حاشیه معبر انداخت؛ آرخالق و قبا را تنگتر به دور خود پیچید و با فشار ته آرنج راهی قیقاچ از میان جمع باز کرد و خود را به بقچه رساند. بقچه باز شده بود و تکه‌های نان به اطراف پراکنده بود و بعضی با ضرب تک پای دوندگان به میان چاله‌های پر آب افتاده بود.

مش باقر لختی صبر کرد تا هجوم آرام بگیرد و ازدحام رو به تُنکی برود و بعد به گردآوری تخته‌های نان پرداخت. با سر جنباندن از روی اسف دانه دانه را با آستین قبا می‌سترد و باز در بقچه می‌چید و درست در لحظه‌ای که می‌خواست گره بقچه را ببندد گذرنده‌ای به طرف او خم شد و چیزی میان بقچه گذاشت و بی‌آنکه پاسست کند دور شد.

مش باقر سر را بالا گرفت تا از کمک عابر تشکر کند، ولی مرد از گوش رس گذشته بود و به سرعت به راه خود می‌رفت. مش باقر صورت او را ندید و فقط رطوبت آنچه را به بار بقچه افزوده بود حس کرد و به گمان اینکه تکه نانی که مرد جسته و پس داده به گل گذرگاه آلوده است به شتاب دست برد تا نان ضایع شده را دور بیاندازد، ولی دستش ابتدا به مایعی لزج و بعد به شئی سخت خورد و تا مهره پشتش تیر کشید. دشنه‌ای روی

دسته نان بود و لکی قرمز بر بقچه سفید پهن می شد. چشم مش باقر بر این سرخی سیاهی رفت اما جای درنگ نبود - هنوز صدای سم اسبان سواره نظام و پای شتابزده عابرین بلند بود. بی آنکه برای بستن بقچه تأمل کند بار را بغل زد و به جگر چسباند و تا در منزل قدم آهسته نکرد و یکسر به بیرونی و به اطاق قلیان وارد شد و جلو تشکچه محسن خان از هوش رفت. وقتی به حال آمد محسن خان در کنارش بود و شیشه سرکه را زیر دماغش گرفته بود. پنجره ها بسته بود و پشت دری ها انداخته.

محسن خان گفت، «هیچ نگو مش باقر. من اینجا به قضا ننشستم.»

مش باقر لبه سرداری محسن خان را چسبید و گفت، «ای آقا جان اگه نگم که دلم می پُکه. اجازه بده حرف بزنم.»
رنگ محسن خان پریده بود و چشمانش از نگرانی دو دو می زد. دست مش باقر را به هر دو دست گرفت و گفت، «خب بگو مش باقر. گوشم با تو!»
و مش باقر همه ماجرا را بازگو کرد.

رنگ خرده خرده به چهره میرزا محسن خان بر می گشت و نگاهش کم کم آرام می گرفت. پرسید، «پس هیچ نفهمیدی که طرف چی بود و کی بود؟ چه کسی زخم خورده و چه کسی زخم زده؟»

مش باقر گفت، «نه، به موی سبیلت قسم، به برکتی که باهت خوردم، نه.»

محسن خان آهی از سر آسودگی کشید و از جا بلند شد و در دو پیمانه شراب خلر شیراز ریخت و یکی را به دست مش باقر داد و گفت، «بخور، دواست، حالت جا میاد.»
مش باقر پیمانه را گرفت و پرسید، «آقا آگه من خون کرده بودم...؟»

محسن خان گفت، «بخور، بخور. تو خون نمی کنی.»
مش باقر اگر تا آن روز با محسن خان مونس بود، از آن پس جانش به جان او بسته شد. می دانست با وجود او در این دنیا پشت و پناهی دارد و کس و کاری. اگر تا آن روز از غشم خانم رنجیده می شد از آن پس خروار خشم منزله السلطنه را به یک جو مهر محسن خان ترازو می کرد و به هیچ می گرفت.

بی کس تر از همه در این خانه بعد از مرگ میرزا محسن خان مش باقر بود؛ و اگر هنوز در این جا بند بود به عشق امیر خان بود:

«آخ بوی آقا رو میدید والله. سیر کن چطو مئه آقا زانو به بغل زد»
و سرش تو کتابه.» و به صدای بلند گفت، «کی باشه که برات قیلون چاق کنم آقا جان، امیر خان.»

امیر خان سرش را از روی سرمشقی که برای ملوک می نوشت بلند کرد و با تعجب مش باقر را نگاه کرد و پرسید، «برای من مش باقر؟» و به صدای بلند خندید و بعد اضافه کرد، «فعلاً پا شو شاهنامه رو بیار بخونیم. نوبت تو !.»

مش باقر، که دو زانو نشسته بود، بلند شد و دو دستی شاهنامه چاپ سنگی را روی میز کوتاه جلو امیر خان گذاشت و رو به ملوک گفت، «تو ام بشین گوش بگیر. خانم تشریف نداره. خانم کوچیکم خوابه. گوش بگیر. امیر خان خیر تو رو می خواد.» و در دل اضافه کرد، «و من خاطر تو. ولی چه کنم که چموشی.»

مش باقر چهارده سال زنداری کرده بود و حالا شش سال می شد که یاز عذب بود. بیوگی را تحمل می کرد با اینکه به مزاجش سازگار نبود. در این شش سال چندین بار حجامت کرده بود و جای تیغ بر گوشت میان دو استخوان کتفش چون اثر پنجه حیوانی نشسته بود.

مدتی بود دل در گرو ملوک داشت. همه جا چشمش به دنبال او بود: در حیاط خلوت که ملوک آستین بالا می زد و دو گوشه چارقد را به پشت سر می انداخت و دست ها را تا آرنج در طشت رخت می برد و می سابید و می چلاند؛ یا در آشپزخانه که سر چاهک چمباتمه می زد و پالانه را به دو دست می گرفت و پایین و بالا می انداخت تا آب سبزی شسته برود؛ یا کنار باغچه که چادر به کمر می بست و آتش گردان را مثل فلاخن به دور سر می گرداند تا جرقه های ذغال به گرد قامتش هاله می بست؛ یا در ایوان اندرونی که به بوجار حبوبات می نشست؛ یا در صندوقخانه که قند می شکست.

ملوک تر مزاج و سر خوش بود، از گونه های چالدار و نوک انگشتان حنا بسته اش خون می چکید. از بام تا شام در خانه به

تقلا بود، دولا و راست می شد، فرمان می برد، لباس باد می داد، گرد می گرفت، جارو می کرد، گلوله ذغال می بست، ترشی می انداخت، رب انار می جوشاند، مربای بهارنارنج می پخت، کشک می سابید، رشته می برید، سبزی خشک می کرد، و خنده از لبش نمی افتاد.

وقتی مش باقر، بعد از گرفتن خبر مرگ محسن خان، بیمار در بستر افتاد ملوک تیمارش کرد. برایش جوشانده برگ سماق و دم کرده سنبل طیب آورد. بادکشش انداخت و پاشویه اش کرد. و هر بار به مش باقر، که از حیا به خود می پیچید و در سپردن تن و بدن به زنی نامحرم مقاومت می کرد، می گفت، «خبه مش باقر، جای هبرادرم باشی، پیرهن تو پس بکش. خیال کردی میخوام بخورمت؟!» و خنده را سر می داد. چنان تر و فرز کارها را می کرد که حتی زهرا سلطان فرصت غر زدن نمی یافت. فقط، گاه که ملوک در حین کار زیر لب و نرمک نرمک آوازی می خواند، می گفت، «آقا اندرونیه. چشم سفیدی نکن. صداتو سر ننداز دختر.»

و ملوک باز می خندید و می گفت، «آقا کجا صدای منو مشنفه زهرا سلطان.» و زمزمه را بلندتر سر می داد.

مش باقر فکر کرد، «چموشی – باش. چکنم، جوانی. الهی نمیری و به پای من پیر شی.»

فصل نهم

بیکر سردار ارشدالدوله سه روز در میدان توپخانه بر سر دار بود. از عوام و خواص، از شهری و دهاتی، از دور و نزدیک مردم به تماشا می آمدند. زنان چادر و پیچه بر سر و روی، و بچه به دست و بغل، میدان را جولانگاه کرده بودند. هر سه روز توپخانه غوغا بود. جمعیت می آمد و می رفت و در هم می لولید. و محل خلوت نمی شد. از سحری تا افطار این غلغله به راه بود.

آنها که به تفرج از دوردست آمده بودند دستمال بسته نانی و قانقی و قمقه آبی هم با خود آورده بودند تا در حاشیه میدان روزه را بشکنند. هر کس که از کنار جسد رد می شد کنجکاو می شومش را با ادای جمله ای یا خواندن وردی یا حرکت سر و دستی نشان می داد.

منورالدوله و شمس السلطنه جلو سر در شمس العماره از درشکه پایین آمدند و به طرف میل آسیا روانه شدند. گردش آن روز را شمس السلطنه پیشنهاد کرده بود تا موضوع خواستگاری عبدالله خان نایب را قبل از مادر با خاله خوانده و نزدیک تر از خاله فیصله بدهد.

شمسی از دو روز قبل به خانه بیلاقی علی اکبر خان به چیز رفت. در آنجا موضوع را با منورالدوله در میان گذاشت و اشک شوق او را با دادن خبر زناشویی قریب الوقوعش در آورد و از علی اکبر خان وعده گرفت که به دنبال لقب رفیع نظامی برای نایب باشد و حالا سر موعد با خاله منور به میعادگاه می رفت تا عبدالله خان را ببیند.

قبل از ورود شمس السلطنه به چیز، علی اکبر خان خبر فتح پیرم خان را به منورالدوله داد و گفت، «عجب جای محسن خالیه. روزی نیست که یادش نکنم. کاش بود و فتوحات مشروطه رو می دید، گرچه هنوز راه درازی در پیشه. هر کس در گوشه ای ساز ناسازگاری کوک کرده - نایب حسین یک طرف، حیدر چلبیانلو یک طرف. نمی دونم عاقبت کار چی بشه. ولی

مثل اینکه با شکست ارشد دوله در این جنگ رفع خطر از طرف محمدعلی میرزا شده باشه.»

منورالدوله آهی کشید و نم چشم را ورچید و گفت، «روحش شاد محسن خان. خلد آشیان باشه انشالا، اما چه زود رفت، رفت و ما رو تنها گذاشت. چه علاقه ای به ارشد دوله داشت.»

علی اکبر خان گفت، «منم داشتم والله. همه داشتیم. خادم به ملیون بود در اول کار. در وطن خواهیش هیچ محل تردید نبود. چه شد، محض اختلاف با یکی دو نفر، سر دو کلمه حرف ناحساب در این انجمن ها، ناگهان به همه چیز پشت کرد و به طرف محمدعلی میرزا رفت.»

منورالدوله گفت، «محض کدورت شما و ارشد منم ناچار ترک اختردوله رو گفتم. خب البته بوج و باد خودشم دخیل بود.» و بعد آه دیگری کشید و اضافه کرد، «کی باشه که همه این دو دستگیا تموم شه و باز زندگی به قرار و قاعده پیش بره.»

علی اکبر خان گفت، «شازده، داماد ملیح زمان، که به کلی از اوضاع مایوسه. میخواد بنه کن بره فرنگستون. از صحت عمل مصادر امور در گذشته که دل کنده بود، به تندیرویی تازه به دوران رسیده هام دل نبسته. معتقده اینا قاشق هر آشن. آخ جات خالی محسن! فقط محسن طغیان شازده رو آروم می کرد.»

وقتی شمس السلطنه رسید علی اکبر خان خانم ها را تنها گذاشت و از چنبر روانه قلعهک شد که از شاهزاده دیداری بکند.

خواستگاری نایب از شمس‌ی پس از بازگشتش از ورامین و با مراسله انجام گرفته بود:

تصدقت کردم،

عزیز بهتر از جانم، قربان آن چشمانت بروم، مونسم، روح و روانم، نمی‌دانم به چه زبان عرض کنم شرح مفارقت از آن صنم را. باری اگر جان نثارت را به غلامی قبول کنی به او جبه سلطانی عطا کرده ای والا به درویشی و دیوانگی سر به بیابان خواهد گذاشت که آدم دیوانه بحثی نیست بر او.

زیاده چه عرض کنم - شرح همه احوالات مورث تطویل و موجب کسالت خاطر آن عزیز می‌شود.

امید است بر قصورات و فتورات این حلقه به گوش قلم عفو بکشید و او را به بندگی درگاه سرافراز فرمایید.

جان نثار حقیقی
عبدالله

نایب عبدالله این مکتوب را به خون جگر نوشت. ده بار نوشت و پاره کرد. زبانش در وصف دلدادگی عاجز بود. آن مستی و سرخوشی را که از دیدن شمس السلطنه احساس می‌کرد نمی‌توانست به هیچ روی بیان کند.

نخست نزد میرزایی به مسجد شاه رفت که او حال دلش را به رشته تحریر در آورد. میرزا آنچه را از فن مراسلات می دانست در وسط گذاشت:

«اگر از احوالات این جانب خواسته باشید به حمدالله عافیت حاصل است و ملالی نیست جز دوری شما که آن هم به یمن باری تعالی بر طرف خواهد شد. برای اهل خانه سلام دارم. برای ابوی و اخوی و والده سلام دارم. برای ...»

نایب عبدالله نامه را از دست میرزا بیرون کشید و گفت، «ایوالله حاجی، قلم تو که از زبون منم قاصرتره. من از عشق میگم تو از هوا میگی؟! سگ کجا خانه کجا؟!»

میرزا تند شد و گفت، «خط داری نایب خودت جور بکش. من که اینجا دکان هرزگی وا نکردم. مردم معقولات میخوان، منم معقولات می نویسم. اجرت منو بده سایه اتو کم کن.»

عبدالله خان نوشته میرزا را پاره کرد و گفت، «اجرت چی؟ بابت این حرفای صدتایه غاز اجرت میخوای؟ برو عمو - اجرت خبری نیست. با نغزان نغزی، با گوزان گوزی!»

میرزا نیم خیز شد و گفت، «ای حروم لقمه! با من گردن کلفتی می کنی؟ لوطی بازی در میاری؟ لن ترانی میخونی؟ اون عروسی سر نگیره که طلیعه اش اینه!»

نایب عبدالله به طرف میرزا برگشت و گفت، «بیا این مزدت. نفرینتو پس بگیر که من گرفتارم.»

عبدالله خان از کمک میرزا که نومید شد به عباس خان، که به عاشق پیشگی شهرت داشت، پناه برد و بی آنکه معشوق را لو بدهد گفت، «میخوام یه رقعہ بنویسم عباس خان پر از سوز و گداز. چکنم؟»

عباس خان گفت، «سعی بیاس بنویس. غزل باسه بهتیه.»
نایب عبدالله پرسید، «غزل از کی؟»
عباس خان گفت، «از هی کی. تفاوت ندایه. سبم بیایس باغ. سید سوی و ساطو علم کیده. سیابو کبابم به یاهه.»
نایب دست از پا درازتر برگشت و مکتوب را خودش نوشت و از سخن شاعرانه چشم پوشید.
با این حال سورت این کلمات از غزل عاشقانه هیچ کم نداشت. وقتی شمس السلطنه نامه را خواند همان ترنم و همان تمنا و همان شوریدگی را در آن یافت که گویی خوانده است:

بیا بیا که شدم در غم تو سودایی
در آ در آ که به جان آدم ز تنهایی
عجب عجب که برون آمدی به پرسش من
ببین ببین که چه بی طاقتم ز شیدایی
بده بده که چه آورده ای به تحفه مرا
بنه بنه بنشین تا دمی بیاسایی
مرو مرو چه سبب زود زود می بروی
بگو بگو که چرا دیر دیر می آیی
نفس نفس زده ام ناله ها ز فرقت تو

زمان زمان شده ام بی رخ تو سودایی
مجو مجو پس از این زینهار راه جفا
مکن مکن که کشد کار ما به رسوایی
برو برو که چه کژ می روی به شیوه گری
بیا بیا که چه خوش می چمی به رعنایی

آنقدر نامه را خواند تا کلمه به کلمه اش را از بر شد. همان روز
بر کاغذی با خط خوش نوشت:
روز یکشنبه شانزدهم شهر رمضان چهار بعد از دسته پای میل
آسیا تشریف داشته باشید برای مذاکرات در حضور سرکار علیّه
عالیه خانم منورالدوله.

شمسی

و یادداشت را توسط زهرا سلطان به دست نایب عبدالله رساند.
عبدالله خان وقتی خط شمس السلطنه را خواند با شادی و
سبکبالی می زدگان به زهرا سلطان گفت، «زهرا سلطان به این
قبله که تو لیاقت ترفیع داری. بعد از این تو زهرا یاوری نه
زهرا سلطان!»

زهرا سلطان، بی آنکه فرق میان سلطان و یاور را بداند، در حق
نایب عبدالله دعا را به کمال رساند: «الهی از زندگی خیر ببینی
عبدالله خان، الهی داغ عزیز نبینی، الهی عاقبت به خیر بشی،

الهی درد و بلا ازت دور باشه، الهی زنده باشم تو عروسیت خدمت کنم خان نایب.»

عبدالله خان یک پنج هزاری مشتلق کف دست زهرا سلطان گذاشت و زهرا سلطان ثنا خوانان سکه را در گوشه چارقش گره زد و راه افتاد.

صبح روز قرار نایب عبدالله، با اینکه می دانست شمس السلطنه را نخواهد دید، بی قرار به خانه منزله السلطنه رفت و امیر خان را به گردش با خود برد تا بوی گل را از گلاب بشنود.

این دو بعد از بالا و پایین رفتن در لاله زار به محله پارک اتابک رفتند و ناهار را در هتل پارک خوردند و در اطاق قمار هتل پنج دستی تخته نرد بازی کردند و قدم زنان و خرامان به طرف میل آسیا راه افتادند.

امیر خان، قبل از نایب عبدالله، خواهرش و منورالدوله را دید و با خاله منورش دست به گردن شد و جواب قربان صدقه های او را با لبخندی کج و معوج و خام دستی های کودکانه داد که همه اش برای منورالدوله عزیز بود. بعد از رد و بدل تعارفات و تکلفات بین بزرگ ترها، صحبت های جدی به میان آمد.

نایب عبدالله در کنار منورالدوله به راه افتاد، سینه را صاف کرد و خطاب به او با صدایی بی پست و بلند و کلماتی سربازی و گزارشی از وضع مالی و امکانات زندگی، از زنی که خداوند از او گرفته است و پسری که به او عطا کرده است، از ترفیعی که مقرر شده است بگیرد، از علاقه ای که به شمس السلطنه دارد و

از آینده ای که دار و ندار و هست و نیستش به اراده او خواهد بود سخن گفت.

شمس السلطنه از پشت سر می آمد و امیر خان جلو افتاده بود و همگی به طرف از دحام در میدان توپخانه می رفتند.

منورالدوله گوش می داد و به تناسب گاه آه می کشید، گاه اظهار همدردی می کرد، گاه با گفتن «خدا رحمتش کنه» یا «قدمش مبارک» یا «هنوز اول زندگیه، راه ترقی بازه» یا «انشالا به مبارکی و میمنت» نایب را به صحبت ترغیب می کرد. تا بالأخره حرف های عبدالله به پایان رسید و منورالدوله پا را سست کرد و ایستاد و گفت، «نایب عبدالله، شمس حکم خواهرزاده منو داره و حکم برادر زاده علی اکبر خانو. ما اگه او رو به دست شما بسپریم تأمین سعادتش رو از شما انتظار داریم. این دختر یادگار محسن خانه، این دختر ناز پرورده است – مبادا گزندى بهش برسه عبدالله خان.»

نایب گفت، «من در خدمتش کمر بسته ام.»

منورالدوله نگاهی به طرف شمس السلطنه انداخت و گفت، «راضی کردن منزله السلطنه با من. مقدمات که چیده شد انشالا عروسی رو راه میندازیم. اما شما هر دو حالا عزا دارین. هم عیال شما فوت شده، هم محسن خان نازنین از دست رفته.» در اینجا باز نیم نگاهی به شمس، که کم کم شانه به شانه اش ایستاده بود، کرد و با دیدن حالات او اضافه کرد، «بهتره عقد بی سر و صدا باشه، تا انشالا بعد. جشنو خودم براتون می گیرم.» و یک

دست شمس السلطنه و یک دست عبدالله خان را در دست گرفت و چشمانش از رافت و عطوفت نم زد.

امیر خان دوان دوان به طرف این سه نفر آمد و چشمان گشاد ترس خورده اش را به صورت منورالدوله دوخت و گفت، «خاله منور یه نعش اونجا تو میدونه. سر طناب داره می چرخه.»

منورالدوله دست های شمسی و عبدالله را رها کرد و هر دو دست را روی شانه های امیر گذاشت و پرسید، «نعش کی امیر جان؟ خدا بکشه منو — چرا به این حال افتادی؟ این بچه رو از اینجا ببریم. اینجا چه خبره؟ بمیرم برات — چته؟» و امیر خان را در پناه چادرش گرفت.

نایب عبدالله گردن کشید و ازدحام و طناب و چوبه و جسد را برای بار اول دید و او هم پرسید، «نعش کی سر داره؟» زنی که دست بچه کوچکش را گرفته بود و او را کشان کشان می برد، گفت، «در راه بیا ذلیل مرده، الان میارنش پایین ما هنوز هیچی ندیدیم. بجنب ور پریده.»

بازاری فربه و کوتاه قدی، که جلو زن و بچه می رفت، رو گرداند و گفت، «دیروز من صلات ظهر رسیدم که داشتن یخ تو شمکش می ریختن که بوی عفونت نگیره.»

نایب عبدالله به صدای رسا از مرد پرسید، «از کی حرف میزنی حج آقا؟»

ملایی، که دامن عبا را با یک دست ورچیده بود و با دست دیگر تسبیحی را در هوا می برد و به سمت میانه میدان روان بود، جواب داد، «از ارشد کافر که به مکافات اعمالش رسید. بیا جلو

به تماشا مؤمن که عیالجاتش از زرگنده رسیدن میخوان نعلش
منحوس اون ملعون رو تحویل بگیرن.»

ناگهان خون نایب به جوش آمد و سبیل هایش لرزید و با یک قدم
بلند جلو ملا سر در آورد و راه را بر او سد کرد و سر را پایین
آورد و گفت، «به اندازه دهنّت حرف بزن آخوند. اگه ارشد به تو
می گفت سه پن شهی پونزده شهی قالب تهی می کردی. ترو چاه
به این غلط! تو برو برای اون سالار برای اون سردار فاتحه
بخون. رد شو!»

ملا هراس خورده نیم قدم به عقب بر داشت و دامن عبا را نیمه
به طرف سر برد و گفت، «یا ایها الناس! این زندیق برای من
شوشکه کشیده! یا ایها الناس! این از خدا بی خبر با من مرد خدا
در افتاده! اسلامتون کو؟ مسلمانی کجاست؟ یا ایها الناس!»

ناگهان سکوتی بر میدان توپخانه افتاد و آخرین آوای فریاد ملا
را در خود بلعید و همه سرها به طرف کالسکه ای برگشت که
زنی بلند بالا و باریک اندام و سراپا اندوده درسیاهی شنگرفی
چادر و روبنده از آن پیاده شد و در کنار کالسکه ایستاد و سر و
دو دست را رو به آسمان بلند کرد. صدای ناله چرخ های گاری
دو چرخه ای در هوا برخاست که به طرف دار و جسد
می رفت. دو نفر طناب را بریدند و پیکر خشک شده و گلوله
داغ ارشدالدوله را پایین آوردند و بر گاری گذاشتند.

منورالدوله، که از آب دیده صورتش خیس بود، سر امیر خان را
بر سینه اش گرفت تا سکسکه های او را، که از گریه بی صدا
عارض شده بود، بخواباند و گفت، «بیا بریم امیر جان.

اختردوله است که به عزای شوهر اومده. خدا هیچ عزیزی رو
ذلیل نکنه. هیچ غروری رو اینطور نشکنه. بیا بریم زیر بالشو
بگیریم. بیا بریم.»

فصل دهم

دارالسلطنة قزوین به نظر فخرالزمان ده مخروبه ای آمد که خاک مرده بر آن پاشیده اند: گذرگاه ها خراب و گل آلود، دکان ها خالی و بی مشتری، خانه ها طبله کرده و کثیف، عابرین عبوس و مندرس. این قزوینی که او پس از سال ها می دید کمتر شباهتی با آنچه از کودکی از این شهر به خاطر سپرده بود نداشت.

آنچه او از قزوین بچگیش در ذهن داشت درختان چنار و افراى صد ساله اى بود که در دو طرف «خیابان» سر به آسمان برده بود و جویبارهایی که شبانه روز این درخت ها را مشروب مى کرد و آب گوارایی که از قنات خمارتاش مى جوشید و خانه های اشرافی بزرگان قزوین - باغ درندشت سردار مفخم و عمارت کلاه فرنگی سالار معتمد - و صندوق های انگور شاهانی و گردش شبانه مردم در چهار باغ و دکان های پر و پیمان با خوردنی هایی که زیر حصیران یا برگ چناران نگهداری مى شد و درآویش معرکه گیر و نقالان قصه سرا و گذر کاروان ها و تاخت سوارکاران.

از این همه خبری نبود و این همه را برای شاهزاده گفت و پرسید، «به چشم بچگی من این شهر جلال داشته یا حقیقتاً جلالی در کار بوده و حالا این طور ویران شده؟»

شاهزاده با خنده اى تلخ گفت، «مملکت سراسر ویرانه است - سراسر. کسی به فکر عمران نیست، از ابنیه شهرها محافظت نمیشه. حکام میان و میرن و به فکر پر کردن انبانه خودشونن. چرا باید بگذارن اینجا - که دروازه وطن ما به اروپه و محل تردد مسافرین و سفرای اجنبی است - به این روز بیفته؟ چنین شهری با چنین موقعیتی اگه در فرنگ یا جرمنی بود مثل جواهر، مثل تخم چشم ازش نگهداری مى شد - با چنین سوابق تاریخی، این پایتخت کهنسال ببین به چه روزگار افتاده.» و با تأسف و دل افسردگی به اطرافش نگاه کرد و ادامه داد: «اینجا، فخری جان، نه فقط دروازه خاکی و آبی ما به اروپه مرکز

تجارت با عثمانی و بغدادم هست. عجباً! عجباً که کسی به فکر نیست. این آب و هوای خوش، این خاک زرخیز...»
فخرالزمان با خنده صحبت شوهر را قطع کرد و پرسید، «خاکش و آبش بسیار خب – مردمش چطو؟ همه میگن...» و برای چند لحظه صدای خنده اش بالاتر رفت و بعد افزود، «چه حکایتا که برای ما نساختن.»

شاهزاده دست زنش را در دست گرفت و گفت، «تو از این خاکی. محسن خان از این خاک بود. به فرنگ که برسیم با چند نفر دیگه از همین خاک آشنا می شی و می بینی که فرزند خلف از این خاک کم نیست. از شازده های فتحی شاهی ام در اینجا هنوز چندتایی هستن – نواده های خاقان مغفور، اولاد علی نقی میرزا، عم اوقلی های دور من.»

«راستی شنیدم فرمانفرما به خانه عدل الممالک وارد شده و مثل اینکه سپهدار تنکابنی به منزل سردار مفخم. راوی سئی نیوده؟»
شاهزاده خندید و گفت، «تصور نمی کنم. اگه میل داشته باشی مام می تونیم به خانه یکی از همین اقوام بریم تا راه به انزلی باز بشه. من شخصاً ترجیح می دم در مهمانخانه منزل کنیم، ولی میل میل توست.»

فخرالزمان گفت، «ای کاش اصلاً مجبور نبودیم در قزوین توقف کنیم، ولی حالا که ناچاریم بدم نمیاد مهمانخانه رو دوباره ببینم – ببینم لااقل اونجا همون قصر دوران بچگی منه یا نه. اونوقتاً که به بارگاه شاهان می مونس شازده بس قشنگ بود، با اون اسبای خراسونی چاپارخونه اش که والله لایق اصطبل سلاطین بود.»

فخرالزمان ته دل مشتاق باز دیدن باغ شاهزاده سردار مفخم هم بود. میل داشت بداند هنوز آن بوته های سنگین از خوشه های گل مروارید بر جاست یا نه، یا آن درخت فندق تنومند که نزدیک سردر خانه بود، یا آن شمشادهای پا کوتاه که در حاشیه باغچه ها قراول می ایستاد، یا آن گل های کوکب که هر کدام به درستی بشقابی بود، و آن رازقی هایی که عطرش تمام حجم مهتابی وسیع خانه را می انباشت، یا آن درخت های پایین باغ، که او فقط از دور دیده بود و به چشمش جنگلی انبوه بود، یا آن گرمخانه شیشه ای که درختان استوایی و گل های ثعلب داشت و در چهار فصل سال خیار و هندوانه و انگور — و آن غلامان و کنیزان و آن بیا و برو و آن ریخت و پاش.

در کودکی در این باغ دانه های گل مروارید را نخ کرده بود و از آن دستبند و گوشوار ساخته بود و گلبزرگ های شمعدانی و نسترن را برای بزک به لب و ناخن چسبانده بود و کفشدوزها را به خاطر رنگ نارنجی و خال سیاهشان گل و گیاهی متحرک تصور کرده بود.

شاید در راه بازگشت از سفر دیدار دوباره میسر شود — تا چه پیش آید. به هر حال شک نبود که هم او و هم شوهرش در «مهمانخانه» راحت تر خواهند بود، به علاوه دوستان شاهزاده آزادانه تر در «مهمانخانه» به سراغش خواهند آمد.

شاهزاده گفت، «مهمانخانه در سراسر ممالک محروسه نظیر نداره یا حد اقل کم نظیره. چاپارخونه اش هم هنوز به راهه، ولی بیشتر اسبای خراسانی رو از یه طرف مستبدین از یه طرف

مجاهدین زیر پا گرفتن. در هر صورت اگر راه چندین روز بسته بمونه چاپارها هستن که ما از دنیا و مافیها بی خبر نمونیم.»

در معابر چنان آبی از باران های سیل آسا به راه بود که برای عبور کرجی و قایق وسایلی مناسب تر از اسب و کالسکه می بود، ولی شاهزاده و فخرالزمان ناگزیر تا «مهمانخانه» را با درشکه رفتند. وقتی به «خیابان» رسیدند فخرالزمان با شعف ملاحظه کرد که هنوز چتر تعدادی از درختان کهن چنار و افرا بر آن سایه گستر است و بنای «مهمانخانه» در انتهای «خیابان» کم و بیش همان ساختمان سعدالسلطنه ای است که او در یاد دارد — با ستون ها و طاقی های دورا دور و باغ ورودی پر گل.

در روز سوم اقامت شاهزاده و فخرالزمان در قزوین راه شوسه تعمیر و باز شد و این دو آماده ادامه سفر به رشت و انزلی شدند.

در هشتی «مهمانخانه» مسافرین اهل اروپ و آمریکا بآه دور چند میز گرد آمده بودند — بعضی همراه مشایعین ایرانی و بعضی در جمع اهل و عیال خود؛ بعضی از تهران رسیده و عازم فرنگ، بعضی از راه رسیده و عازم تهران. میز ها و صندلی های دیگر هم تقریباً همه اشغال بود. قزاق روسی، که نیمی از زخم زشت روی چانه اش از کنار دستمالی سیاه نمایان بود، همراه زنی سنگ رفتار و زیبا روی بر سر یکی دیگر از

میزها نشسته بود. بر دور میزی، در نزدیکی میز قزاق، چند ایرانی جمع بودند و از اوضاع وطن می گفتند:

«اگه کاشان یه نایب حسین داره، قزوین حبیب الله خان و عزیز خان جلیلوندو داره که همه دهانشو دارن می چاین.»
«باید همه این مطالبو به عرض نایب السلطنه رسوند. کی ناصرالملک از فرنگ میرسه به قزوین؟»

«آقا جان، از دست ناصرالملک چی ساخته است؟ ملا حبیب توی کاشان نشسته و میگه اون قطاع الطريق - نایب کاشی - مروج اسلامه و حامی دین، و بهش سالار اسلام لقب داده. یا اون ملا قربانعلی که داد رسول ملیون رو در اردبیل شقه شقه کردن - گفت شرعاً ریختن خورش حلاله. صحبت ها می کنید. اول باید دست این ها رو از کار کوتاه کرد. تکلیف رو با این فرامین تکفیر و جهاد یکسره کرد.»

«بنده موافقم. از انجمن در استامبول هم پیغام رسیده که به سید عبدالله حالی کنید منبر و مسجد مال تو و میدان سیاست مال ما.»
«خیر جانم - مسایل مهم تر از این ها هست. باید در درجه اول از نایب السلطنه خواست که جلوی خرابکاری های محمد علی میرزای مخلوع رو بگیره، شعاع سلطنه و سالاردوله رو سر جاشون بنشونه. این حرف ها یعنی چه؟ به دار کشیدن شیخ فضل الله، اونم به دست یک ارمنی، عاقبت نداره. خواهید دید. مردم مسلمان و شیعه اثنی عشریند - صحیح نیست این کارها.»

«فرمایشا می فرمایید. بیپریم که برای وطن سربازی کرده جانبازی کرده از شیخ نوری که تحت حمایت اجانب رفته جانب

حکومت مستبده رو گرفته کمتر بر این آب و خاک حق داره؟
عجب فرمایشاتی می فرمایید! یکباره بفرمایید که جنابعالیم فقط
مطیع و مطاع احکام شرعید. پس چرا دنبال مشروطه هستید؟
مشروعه که...»

«بنده کی صحبت از مشروعه کردم؟ عزیز من چرا حرف نگفته
رو توی دهن من میذارید...»

«این تاریخ انقلاب کبیر رو مطالعه بفرمایید، مفیده قربان. در
اونجا تکلیف رو با سلطان و اسقف اعظم در آن واحد روشن
کردند، وگرنه همون کاسه بود و همون آش.»

«شازده ام رسید. بفرمایید قربان، بفرمایید اینجا ببینیم نظر
حضرت عالی چیه. ما با دوستان به توافق نمی رسیم.»

همگی از جا برخاستند تا فخرالزمان و شاهزاده هم در کنارشان
نشستند و صحبت ها ادامه یافت و همه بر گرد اوضاع و احوال
زمان بود: تلگراف هایی که به ممالک و دول دیگر فرستاده
شده، بیرون رفتن گروهی از سالدات ها از قزوین، بازگشت
قریب الوقوع نایب السلطنه از فرنگستان، ماجرای التیماتوم
روس.

«این التیماتوم مداخله صریح در کار حکومت مشروطه است.
اگه بپذیریم که استقلالمون رفته جانم. دیگه کدوم استقلال؟ باید
فاتحه رو خوند.»

«آخه برادر من، عزیز من با کدام زور بازو؟ با کدام قشون و
لشکر؟ مگر میشه با روس ها جوال رفت؟ می فرمایید التیماتوم

رو رد کنیم - حرف زدن سهله، باید میدان عمل رو مد نظر داشت.»

«پس یکباره سیاست باری به هرجهت پیشه کنیم و دست روی دست بگذاریم و خاک وطن رو به باد فنا بدیم.»

«خیر بنده همچه عرضی نکردم. بنده که مثل بعضیا بوجار لنجان نیستم. عرضم اینه که خاک وطن در جنگ بی ساز و برگ به باد فنا میره نه در مذاکره. عرضم اینه که...»

«آخه بهلول و ساده لوح هم که نباید بود رفیق شفیق. روس ها که به این سادگی ها دست نمی کشن.»

«فعلاً که چند صد سالدات رو محض خیر مقدم به ناصرالملک دارن از اینجا تخلیه می کنند...»

«بعله، ولی بقیه که تشریف دارند. کجا برند از اینجا بهتر؟» و با سر زن و قزاق را که بر سر میز پهلویی بودند نشان داد و صدا را آهسته کرد و گفت، «این زیبا صنمو ملاحظه می فرمایید شازده جان؟ اهل قفقازه. دلدادۀ این نخراشیدۀ بد هیبت شده - میگردن چهل هزار منات داده تا این لندهور به عقد و نکاح درش بیاره.»

«اگر با روس ها بشه جنگید با کار دل نمیشه. لیلی رو باید از دریچۀ چشم مجنون دید...»

«اما راجع به ناصرالملک بنده عرض کنم که او حرف حساب میزنه. میگه یا من نایب السلطنۀ استبدادیم که از شما نظر نمیخوام، یا نه نایب السلطنۀ مشروطه که حق دخالت در امور

رو ندارم. نایب السلطنه استبدادیم نمیخوام باشم. حالا چه می فرمایید؟»

«خب پس چه باید کرد؟ مملکت بی صاحب بمونه؟»
«آقا کشور مشروطه باید از خودش قشون منظم داشته باشه تا دست دولتین فخیمه و بهیه رو از مملکت کوتاه کنه. باید دارالشورا و مجلس مقننه داشته باشه تا قوانین واجب الاجرا بشه. باید دارالعلم متعدد داشته باشه که آحاد مردم جاهل و وامانده نباشن...»

«این دارالفنون کمبریج رو برید ملاحظه کنید مفیده. باید...»
«سلام عرض شد حضرت نواب والا. رسیدنتان به خیر. قدمتان روی چشم. خیلی خوش آمدیتان.»

شاهزاده سر برگرداند و ملا صالح را دید که دست به سینه کنارش ایستاده است و گفت، «احوال ملا صالح. بفرما سر اون میز، من الان می رسم.» و رو به دوستان کرد و گفت، «من وقتی از تهران راه افتادم قصد توقف در قزوین رو که نداشتم. تصور می کردم فرصت دیدار کوتاه خواهد بود. از دولت سر راه بندان چند روزی در خدمت بودیم و مختصر درد دلی کردیم — ولی چه فایده... به هر حال بگذریم، فعلاً من و خانم مأموریم راجع به قضایای خانوادگی با این آشیخ حرف بزنیم — بعد هم الوداع — ما دیگه عازمیم.»

دوستان با شوخی و خنده از فیض دیدار شاهزاده اظهار خوشوقتی کردند، وعده نوشتن مکتوب و فرستادن خبر به هم دادند، خدا نگهدار و سفر بی خطر رد و بدل کردند و از

«مهمانخانه» خارج شدند. فخرالزمان و شاهزاده هم به سراغ ملا صالح رفتند.

ملا صالح با حیرت به میزها و صندلی ها و زنان اروپایی دور و اطرافش نگاه می کرد و در نشستن مردم بود. در تمام طول عمر قدم به «مهمانخانه»، که زیر گوشش بود، نگذاشته بود و حالا به نظرش می آمد که به دنیای دیگری وارد شده است که فرسنگ ها از دارالسلطنه قزوین به دور است.

شاهزاده، که متوجه تعلل ملا صالح بود، گفت، «چرا نمیشینی ملا صالح؟ بشین گلویی تر کن حرفی بزن. گویا خانم منزله السلطنه کاری به شما رجوع کرده و منظر نتیجه است. مادر خانم منو مأمور کرده از شما خبرا رو بگیرم و به ایشان ابلاغ کنم. کجای کارید؟ در ضمن تلگراف من به شما رسید؟»

ملا صالح به مناسبت دیدار شاهزاده عبا و عمامه دیگری بر تن و سر داشت که کمتر چرک و چربی بر آن ماسیده بود. با احتیاط نوک صندلی نشست و تسبیحش را طوری با دو دست گرفت که گویی برای حفظ تعادلش حیاتی است. در جواب شاهزاده گفت، «آی بعله، یقین، رسیدس که خدمت رسیدم. من میبایس حالا رفته باشم، اما خُ راه میان رستم آباد و رودبار یل کول با سیل رفته اس. نمشد رفت.»

نه فخرالزمان از جزییات صحبت منزله السلطنه با ملا صالح خبر داشت نه شاهزاده. آنچه می دانستند این بود که عروس در رفتن به تهران تأخیر دارد و دلیل این تأخیر هم نامعلوم است – و

مأمور بودند از ملا صالح بخواهند هم دلیل را ارائه دهد و هم عروس را روانه کند.

فخرالزمان، به تصور اینکه ملا صالح از موضوع دیگری سخن می گوید، پرسید، «کجا همیشه رفت؟»

ملا صالح نگاهی به فخرالزمان کرد و رو به شاهزاده جواب داد، «خُ رودبار دیه.»

شاهزاده سؤال کرد، «رودبار؟»

ملا صالح گفت، «بعله دیه. سکینه خانم اینا به رودبارن — برا زیتون چینی. منم جنخ عازم بودم که آسمان سوراخ شد به مثال لوله افتابه ازش آب آمد. نه یه رو نه دو رو — همیطو آمد. کارا البت همه شده اس. خوانچه و آینه شمدان همه حاضر، در بنده منزل، فقط مانده اس یه خطبه خواندن که انشالا به امید خدا د رودبار. به خانم منزله سلطنه بفرمایان که ملا صالح آب بالیش بودس زمین گذاشتش پی فرمان شما رفته اس — و لکن پا سخته ای سیل شده اس، والا کار تا به حال بل کل تمام بود — بل کل.»

فخرالزمان گفت، «راه ها مرمت شده ملا صالح و از امروز دیگه بازه — مام جانب انزلی راه می افیم. شازده از طرف شما چه پیغامی به تهرون بفرسته؟»

شاهزاده ساعتش را از جیب جلیقه اش بیرون آورد و نگاهی به وقت کرد و برای آنکه گرفتار حشو و زواید گفتار ملا صالح نشود پیشنهاد داد، «خبر بفرستم که شما عازم باغ زیتون سکینه خانم هستید در رودبار برای خاتمه مذاکرات — بله؟»

ملا صالح، که بعد از شروع ریزش باران تا گرفتن تلگراف شاهزاده در خانه تبیده بود و از باز شدن راه خبر نداشت، همان آن تصمیم گرفت که بدون وقفه و از همانجا به طرف رودبار برود و به شاهزاده جواب داد، «آی بعله. البت دُرُس اَس حضرت والا. به خانم بفرمایان که بنده زیر سایه شما عازم به رودبار.»

شاهزاده و فخرالزمان از جا بلند شدند و ملا صالح، که تا آن وقت پاهایش را از زمین بالا گرفته بود، با نیمه جستنی برخاست و به عنوان خداحافظی و به امید گرفتن توشه سفر باشاهزاده مصافحه کرد و دستلافی را که شاهزاده در آستین عبایش گذاشت به خرمدان پر شال منتقل کرد و راه افتاد.

وقتی ملا صالح به رستم آباد رسید کاروانی که به سمت رشت می رفت، و شاهزاده و فخرالزمان هم از جمله مسافران بودند، از او پیش افتاد. در راه دسته های ده نفره و پانزده نفره سالدات روس، سوار بر اسب و تفنگ بر دوش، به فواصل از کنارش می گذشتند و به راه خود می رفتند.

ملا صالح با خرکچی پیری همراه بود، اهل مازندران، که پای صحبت نبود و به پر گویی و کلکل های ملا صالح با نیمه غرش و گُخ گُخ خلط سینه جواب می گفت. ولی به هر تقدیر داشتن همسفر، ولو خرکچی بد عنق، به از تنها راه سپردن بود - خصوصاً در این جاده های نا امن که معبر دزدان چپاولگر شده

بود. به علاوه ملا صالح عادت داشت متکلم وحده باشد و غالباً مستمع می طلبید نه هم صحبت.

شب را ملا صالح با خرکچی در قهوه خانه ای صبح کرد. نان بر گوشت و پیازی خودش خورد و گاه و جویی به الاغش رساند و با دمیدن سپیده سحر باز به راه افتاد.

رودبار هنوز تا کمرکش در گل و لای بود. دیوارهای کاهگلی اینجا و آنجا سر هم خوابیده بود و تل آجر و خشت در شهر بیش از خانه و کلبه دیده می شد. از یکی دو منزل صدای نوحه و ضجه بلند بود. ملا صالح، که در دروازه رودبار از خرکچی مازندرانی جدا شده بود، الاغش را کنار یکی از خانه ها به بوته ای بست و کوبه در را کوبید و از مرد جوانی که در را باز کرد سراغ خانواده سکینه خانم را گرفت. مرد او را به طرف کاروانسرای که بعد از سقاخانه و رو به روی آب انبار و جنب دکان تنباکو فروشی بود راهنمایی کرد و در را بست. ملا صالح از اینکه عزاداران از او نخواستند که داخل شود و فاتحه ای بخواند و چایی بنوشد و نفسی تازه کند بی دماغ شد.

«خیر از دنیا رفته اس.»

اما چه غم، گرچه خطی از سقاخانه و آب انبار و تنباکو فروشی بر افق نبود، مقصد نزدیک بود. می توانست در خانه سکینه خانم گردد راه از تن بتکاند و با پلوی چربی زیر شالش را قرص کند.

ملا صالح افسار خر را رها کرد تا به غریزه آب و آبادانی را
بیابد.

تاریکی زود بر شهر افتاد و آسمان باز سر باریدن داشت که ملا
صالح به دروازه کاروانسرا رسید. بیشتر حجره های دور تا دور
صحن خاموش بود. ملا صالح سرش را به شیشه بخار گرفته
یکی از پنجره های روشن چسباند و از دیدن پسرهای سکینه
خانم، که گرد منقلی پر آتش جمع بودند، گل از گلش شکفت و
داخل حجره شد.

فصل یازدهم

صدای زنگ تلفن چنان در حیاط خلوت پیچید که ملوک را یک ذرع از جا پراند. کی به این جعبه جادو عادت می کرد؟ آقا همه کارش خوب بود، نور به قبرش ببارد، جز این یک کارش. منزله السلطنه با زهرا سلطان در ساختمان بیرونی مشغول جمع آوری خرده ریزهای میرزا محسن خان بود که نه همراه اثاث به ساوه فرستاده شده بود و نه بعد از فوت او به صندوقخانه منتقل شده بود، بنابراین ملوک می دانست که خانم امکان شنیدن صدای

زنگ را ندارد. سرک کشید که مش باقر را پیدا کند. قامت او را در انتهای ساباط دید که سایه وار ایستاده بود و گویی به حیاط خلوت نظر داشت ولی تا ملوک خواست ندایی بدهد پشت به او کرد و کنار باغچه به وجین علف نشست - پس او هم از گوش رس دور بود.

صدای زنگ آرام نمی گرفت و ملوک را به شتاب وای می داشت. دست ها را از طشت رخت بیرون آورد و تکاند و گفت، «آمدم - چشم.»

چکش چنان به کاسه می کوبید که ملوک فکر کرد هم الان است که از جا کنده شود و به صدای رساتر گفت، «وا! خدا به دور! تو راهم. دسم تو رخت بود، نمیدیدی؟ چشم، آمدم.» و دست ها را تا آرنج در حوضچه ای که در وسط حیاط خلوت بود فرو برد و باز آنها را تکاند و بعد با گوشه چادرش خشک کرد و به طرف عمارت اندرونی به راه افتاد.

صدای زنگ همچنان سر در پی اش گذاشته بود. ملوک گفت، «امان بده آقا جان. والله رسیدم. امان بده. چه بی صبری والله. زبانی لال مگه شش ماهه ای؟» و بقیه راه را دوان دوان رفت و گوشی را برداشت:

«رسیدم. بفرما. سلام عرض کردم. بفرما. اینجا خانه آقا، غرق رحمت بشه، خانم تشیف نداره. خانم کوچیکم بازاره. بفرما.»
ملیح الزمان گفت، «ملوک تویی؟ چطو مش باقر جواب نداد؟ تو چرا صدات اینجوری شده؟ یا از توی خط اینقد خار خاره؟ حالا منو شناختی یا نه؟ من ملیح. بگو خانم بیاد پای تلفن.»

ملوک گفت، «وای خانم ملیح - قربان صدات خانم جان. شما بودی؟ به حرصت عباس حالیم نشد. دستم تو رخت بود. صدامو نشنیدی هی گفتم یه دقه دس نگه دار آمدم؟ همو نشنیدی که تا من دسمو آب بکشم ماشالا زیون به دهن نگرفتی. همیطو صدام زدی. مش باقر حیاط پایینه، داره از باغچه علف ور می چینه خانم ملیح. میخوای صداش بزنم؟»

مش باقر به دنبال ملوک و از راه پله حیاط اندرونی به این سمت آمده بود و در زاویه دو دیوار ایستاده بود و ملوک را تماشا می کرد - و جلو نیامد.

ملیح الزمان گفت، «نه، لازم نیست صداش کنی. با مش باقر کار ندارم. با خانم کار دارم. خانم تشریف دارن؟»

ملوک گفت، «تشیف داره، چرا. الان ای سمتا نیس. بیرونیه با زهرا سلطان. جل وپوس آقا - غرق رحمت بشه - تو صندوق می پیچه. شما جایی نرو ملیح خانم جان - حالاس که بیاد.»

ملیح الزمان پرسید، «پس دختر چرا اول گفتی خانم تشریف نداره؟!»

ملوک خندید و تنش را پیچ و تاب داد و گفت، «آخه خانم گفته تو به ای تلیفون دس نزن تا مش باقر هس. اگه نبود ای دسته رو وردا ا بگو خانم تشیف نداره بعدم دسته رو بذا.»

ملیح الزمان هم به خنده افتاد و گفت، «خوب شد دسته رو نداشتی.»

ملوک گفت، «جایی نرو خانم ملیح، خانم آمد. آهاس، اینهاش، رسید.»

ملیح الزمان، که می دانست خواهرش روزی یک منتشا می رود آن هم از پهنا، گفت، «تو دلواپس نباش ملوک. من از پای تلفن جایی نمی رم. گوشی رو - دسته رو - بذار همونجا کنار میز تا خانم برسه. بیخود وانیسا، برو دنبال کارت. برو، خدا حافظ.»

«خدا حافظت خانم ملیح جان. خدا پشت و پناحت. مَ رفتم پای طشت. کاری داشتی باز صدام بزن.»

ملوک چند لحظه گوشی را در دستش نگه داشت و براندازش کرد و با اینکه روی میز جا فراوان بود بالأخره آن را رها کرد تا در انتهای سیمش معلق ماند، ولی صلاح ندید که صبر کند تا منزله السلطنه وارد اطاق شود، چون تازه صدای پای خانم در ته راهرو بود و تا با من من و هن هن و چپ زدن و راست زدن این مسافت را طی کند ملوک دو تکه دیگر رخت شسته بود. بنابراین بیرون رفت.

مش باقر خودش را پس کشید که ملوک او را نبیند و متوجه نشود که او تمام مدت از دور مراقبش بوده است، به خصوص چون مطمئن نبود که ملوک از حیاط خلوت نگاه دزیده او را دیده است یا نه.

ملوک در دالان به منزله السلطنه گفت، «خانم، خانم ملیح با شما کار داره بفرما تو اطاق - منتظره.»

منزله السلطنه نفس زنان پرسید، «مگه ملیح زمان اینجاس؟»

«نه خانم جان - توی تیلیفونه. جایی نمیره تا شما بررسی.»

مش باقر، همانطور که با چشم ملوک را بدرقه می کرد، در این فکر بود که چه چیزش عوض شده است.

ملوک چون همیشه زحمت می کشید و بالا و پایین می رفت و آجیل بو می داد و قانوت درست می کرد و می خندید، اما مش باقر می دانست که هیچ کدام از این کارها را مثل سابق نمی کند. حرکاتش یک هوا کند شده بود، گاه در حین کار در خود فرو می رفت، نشاط همیشگی را نداشت و دیگر زیر لب تصنیف زمزمه نمی کرد.

تغییرات ملوک جزیی تر از آن بود که کسی متوجهشان شود و کسی هم متوجه نبود — جز مش باقر.
«برق خنده اش شکسته.»

مش باقر در واقع چون مدام مراقب ملوک بود تغییرات را لحظه به لحظه و جزء به جزء دیده بود و مدتی بود به دنبال یافتن علت این تغییرات می گشت. هر بار فرصتی دست می داد — سر سفره غذا وقتی که زهرا سلطان حواسش چندان به آنها نبود یا سر کلاس درس قبل از رسیدن امیر خان یا حین کمک به ملوک برای تمیز کردن نقره ها — از ملوک می پرسید، «تو این زمانا چته؟ غمی به دل داری؟»

و هر بار ملوک با خنده جواب می داد، «از مَ بی غم تر به عالم نیامده مش باقر. حرفا می زنی.»

«خبری از ده رسیده؟ ننه ات که چیزیش نیس؟»

«می خواستی ننه ام چش باشه؟ خوبه ایشالا.»

«اگه غمیت نیس، لابد خستته. استخوانات خسته شه. یه خرده وا بده، آروم بگیر تا حالت جا بیاد. من باقی نقره ها رو می سابم – ول کن.»

و ملوک باز می خندید و می گفت، «خستم نیس والله مش باقر. سرتو واسه ای چیزا به درد ننداز.»
و هر بار مش باقر به این نتیجه رسیده بود که: «برق خنده اش شکسته.» و با خود فکر کرده بود: «اگه عاشق باشه چه خاکی سر کنم؟ اینقد نجیبدم تا...»

ملوک رخت های شسته را دانه دانه از توی سینی برداشت و در حوضچه آب کشید و چلاند و بر طناب آویزان کرد و آب آلوده به چوبک و نیل طشت را در چاهک حیاط خلوت خالی کرد و در طشت آب گرداند و به دیوار تکیه اش داد و قد راست کرد و به طرف پستویش روانه شد.

مش باقر درست می گفت: استخوان هایش خسته بود. دلش می خواست دمی پاها را دراز کند و چشم ها را ببندد و آرام بگیرد.

ملوک از بچگی آرام نداشت. در ده از روزی که چشم گشود و به راه افتاد، میان دشت و صحرا و چشمه و زراعت در آمد و شد بود. هر کاری زمین می ماند او ور می چید و به انجام می رساند. کوزه آب می برد و گاو می دوشید و بز می چراند و

خمیر می گرفت و گندم دسته می کرد و ماست می بست و نخ می رسید - پاغر خانه بود.

ملوک کودکی را در میان دختران و پسران ده لولید و مثل پروانه و پرنده بی خیال و آزاد بزرگ شد. هر جا خسته می شد سر زمین می گذاشت و می خسبید، هرگاه دلگرفته بود سر به کوه و دمن می زد و دل گشوده به خانه بر می گشت.

زیباییش از همان بچگی چشم مردان ده را به دنبال خود می کشید. گلج زلفش شانه می شکست و گُل چشمش آینه. وقتی در شب عروسیش مشاطه ده بزکش می کرد، می گفت، «انگار خدا قربونش برم براش وسمه کشیده. ای چشا که سرمه نمی خواد.» و وقتی به لاق های بافته اش سرگیسی می آویخت می گفت، «قدرتی خدا، لای هر کدوم دو جین دوجین تخم مرغ بذاری نمی شکنه.»

نه سالش بود که برای پسر مصروع کدخدا عقدش کردند. داماد در حجله گاه و در شب زفاف دچار حمله شد. ملوک از دیدن منظره دهن کف کرده و چشم به طاق افتاده و دست و پای متشنج شوی آنقدر جیغ کشید که شبانه او را نزد ننه و شوهر ننه اش برگردانند - و دیگر حاضر نشد به خانه کدخدا بازگردد.

چندین ماه میان عموی ملوک، که شوهر مادرش بود، و کدخدا، که پدر شوهر یکشبه اش، جدال و پیغام و پیغام ادامه داشت. عمو می گفت چون عروس تصاحب شده است شیر بها پس دادنی نیست. و کدخدا می گفت دامادی که پرده بر می دارد که غشی نیست. عمو می گفت پس زیر لفظی بماند. و کدخدا

می گفت پس عروس برگردد. تا بالآخره با پا در میانی علی اکبر خان و پس فرستادن هدایا و سر دادن یک گوسفند و دو تغار پنیر طلاق ملوک را گرفتند و او را همراه چند رعیت که به شهر و به خانه منورالدوله می رفتند، روانه تهران کردند.

ملوک در زندگی فقط آن چند ماه را چون مرغی که به پر ریزان رسیده باشد یا اسبی که تاتوره به پا داشته باشد به کنجی خزید و از وحشت رو به رو شدن با پسر کدخدا از خانه نجنبید. اما به محض اینکه پایش به باغ علی اکبر خان رسید شادی و آزادی پرندگان و شب پرگان را باز یافت. هرگاه کدخدا برای دادن حساب و کتاب خدمت خانم منورالدوله می رسید ملوک به خانه منزله السلطنه پناه می برد و تا پایان اقامت او همانجا می ماند.

بار اول زیر پتو در کالسکه محسن خان، که با منزله السلطنه در آنجا مهمان بود، پنهان شد و شب همراه آن دو به خانه آنها رفت. برای دفعات بعد راه و چاه را یاد گرفته بود. منورالدوله، که از ماجرای پسر کدخدا خبر داشت، ندا را به دوستان داده بود و هیچ کس در این مواقع باز خواستی از ملوک نمی کرد.

ملوک در آنجا با شمس السلطنه و عباس خان بازی می کرد و به هزار و یک طریق کمک دیگر خدمه بود و خرده فرمان های منزله السلطنه را می برد تا بالآخره بعد چند سال به پیشنهاد منورالدوله و رضایت منزله السلطنه در خانه میرزا محسن خان ماندگار شد.

ملوک از زندگی در این خانه راضی بود که جمع و جورتر از خانه ارباب بود و دور و برش آنقدر قاپچی و غلام بچه و نوکر

نریخته بود که یا بخواهند ناخنکش بزنند و یا زحماتش را بی بارک الله بگذارند. در اینجا ملوک با مباشر و کالسکه چی و مهتر سر و کاری نداشت و مش باقر و زنش سرشان به کار خودشان گرم بود و زهرا سلطان و پسرش به کمک او نیاز داشتند. ترشروی های منزله السلطنه را ملوک هرگز به جد و به دل نمی گرفت، حرف های او هم مثل کلکل های ننه اش فقط صوت بود.

معاشقات عباس خان با ملوک دو سالی قبل از مرگ میرزا محسن خان شروع شد - در ابتدا به صورت بازی گاه به گاه و کم کم به شکل جدی و منظم. برای ملوک برقراری این رابطه طبیعی ترین اتفاق ممکن بود: همانطور که جواب گرسنگی نان بود و تشنگی آب، پاسخ به نیاز بدن نیز داشتن جفت بود؛ و همانطور که در خوردن نان و نوشیدن آب ملوک آگاهانه در فکر حفظ بقا نبود و برای رفع حاجت آنی می خورد و می نوشید، در جفت گیری هم قید فردا و عاقبت امر را نداشت، بلکه آنچه بدنش طلبیده بود به آن روا می داشت.

هفته اولی که عباس خان به سراغش نیامد هوای او را داشت، چون بدن سیراب نبود و شبی که برای یافتن او بی اختیار به دالان رفت و با شمس السلطنه رو به رو شد همان احساسی را داشت که به طلب شیرینی کلوچه ای به دهن برده باشد و زهرا سلطان مچش را گرفته باشد.

اما احساس نیاز به وجود عباس خان در اواخر هفته دوم غیبت او در ذهن ملوک جایی نداشت. اصولاً آهنگ و ضرب تشنگی و گرسنگی در وجودش بر هم خورده بود. گاه بی موقع میل به غذا می کرد و یا مشک مشک دوغ می خورد، گاه بی جهت طعام را پس می زد و علاقه ای به شربت و افشره هم نشان نمی داد. غالب صبح ها که از خواب بر می خاست دوار سر و دل آشوبه داشت - تنها دوايي که برای تسکین این حالات جسته بود گاز زدن به مُهر نماز زهرا سلطان بود که میان سجاده و چادر نمازش همیشه در گوشه مطبخ بود.

ملوک به غریزه می دانست چه دردی دارد و هم به غریزه می خواست چاره دردش را بکند اما غریزه به تنهایی برای فهم و علاج کافی نبود. برای اولین بار پس از فرار از دست پسر کدخدا دلش می خواست به کنجی بخزد و دیاری را نبیند.

در پستو پاها را دراز کرد و چشم ها را بست و به انتظار ماند که دوران سر و آشوب دلش فرو کش کند و به صدای خش خش قدم هایی که بیرون در دالان بود توجهی نکرد.

ملوک آگاه بود که صدای پا در کنار در پستو متوقف شد و دستی جاجیم را کنار زد ولی در خود یارای آن را ندید که پا را جمع و چشم را باز کند.

خدا کند عباس خان نباشد.

صدایی آهسته گفت، «آخه زن تو چته؟ اگه غمی داری بگو، اگه مرضی داری بگو، اگه خاطرخواهی بگو - من که دلم از دست تو پکید.»

صدا، شکر، صدای عباس خان نبود. تضرعی که در این صدا بود سبب شد که ملوک چشم ها را بگشاید.

مش باقر چمباتمه پایین پایش نشسته بود و چشم بر او داشت. ملوک با خنده ای بی اختیار که تمام تنش را می لرزاند گفت، «خاطر خواه؟ مَ خاطر خوای کی شده باشم آخه؟ خبه مش باقر! مگه بچه شدی؟»

مش باقر، که دیگر عنان اختیار از کف داده بود، گفت، «آره والله بچه شدم. از دس تو دیگه عقل به این سر نمونده. شب و روزمو نمی فهمم زن. با من بازی در نیار، راست حسینیشو بگو خلاصم کن. دل پیش کسی داری بگو تا من یه خاک دیگه ای سر بریزم.»

ملوک فکری که نکرده بود دلدادگی مش باقر به خودش بود. مش باقر می آمد و می رفت و سر به زیر به کارها می رسید و هر وقت پیش می آمد کمکش می کرد، اما هرگز حرکتی که نشان بر توجهش باشد از او سر نزده بود. ملوک از سن بلوغ به نگاه های پر تمنای مردان عادت داشت، اما این نوع التماس را بار اول بود که می شنید و ناگهان قلبش به تکاپویی افتاد که قبلاً تجربه نکرده بود: نه شباهت به ضربانی را داشت که از ترس شوهر غشی در قفسه سینه اش برخاسته بود، نه نظیر طپیدن هایی بود که از لذت هم بستری با عباس خان به سر وقتش آمده بود. دلش

با شوق می زد و غریزه اش می گفت که درمان دردش را جسته است – و سرش را بر زانو گذاشت و چنان گریه ای از بن دندان سر داد که اگر شمس السلطنه در خانه می بود از اطاقش صدا را می شنید، و وقتی سر بر داشت و نگاه نگران مش باقر را به خود دوخته دید با خنده ای که همسان گریه سینه اش را می تکاند گفت، «خدا عمرت بده مش باقر. نه والله دل پیش کسی ندارم. چه کسی؟ اما درد دل زیاد دارم. تو پسر کدخدای ده منور خانمو دیدی؟»

و داستان عروس شدنش را برای مش باقر گفت. مش باقر که کم کم از چمباتمه در آمده بود و چار زانو نشسته بود و خیزک خیزک خودش را به ملوک نزدیک کرده بود، همه را شنید و بار اولی را که مرحوم میرزا محسن خان ملوک را به او سپرده بود به خاطر آورد. در آن زمان مش باقر زن دار بود و سرش به زندگی خود بود و اگر هم قصه ملوک را شنیده بود به گوش نگرفته بود.

از ملوک پرسید، «از من که ترس نداری ملوک؟ من میخوام عقدت کنم. تو رو به خودم حلال کنم تا یه پسر کاکل زری برام بیاری.»

ملوک دهان باز کرد که چیزی بگوید، ولی مش باقر مجال نداد و گفت، «چموشی. گاه شیطون میره تو جلدت – می دونم، ولی خاطرتو می خوام... و یه پسر کاکل زری.»

فصل دوازدهم

ملیح الزمان نمی دانست کدام از دو خبر را زودتر به منزّه السلطنه بدهد: اول خبر خوب را، یا ابتدا خبر بد را تا نتیجه فاجعه بار نشود. اگر با خبر خوش شروع می کرد محتمل بود خواهرش آنقدرها از شنیدن خبر ناخوش برآشفته نشود. از طرفی اگر خبر ناگوار را زودتر می داد امکان داشت خبر گوارای پشت بندش درد منزّه السلطنه را التیام ببخشد.

«والله درموندم چه بکنم.»

در تمام مدتی که قِرِقر تَلْفَن را می شنید تا مرکز جواب بدهد و بعد قار و قور مرکز را تا خط به خانه منزّه السلطنه وصل شود، چنان ذهنش متوجه تقدّم و تأخّر دادن اخبار بود که وقتی بالأخره ملوک از آن طرف جواب گفت ملیح الزمان صدا را نشناخت و یکه خورد – گویی اصلاً انتظار شنیدن صدایی را نداشت. تا بلند شدن صدای منزّه السلطنه هم باز زمانی طولانی فرصت بود، با این حال هنوز ملیح الزمان تصمیم نگرفته بود گفتگو را با کدام خبر شروع کند.

«ملیح تویی؟ هِن هِن هِن. من که نفس، هِن، ندارم. حرف بزن خواهر، هِن تا من نفسم، هِن، جا بیاد.»
ملیح الزمان گفت، «خسته نباشی منزّه جان. شنیدم مشغول خونه تکونی بودی. یعنی ملوک گفت رفتی بیرونی. کاش همه رو میذاشتی یکبارگی عید دیگه خواهر. کار دوباره چرا؟»
منزّه السلطنه، که کم کم تنفسش به حال عادی برمی گشت، گفت، «حالا کو تا بهار! هِن. هنوز تابستون تمام نیست. هِن. نه بابا – خونه تکونی نبود، هِن. یه چار تا تیکه از رختای آقا، هِن، تو بیرونی ولو بود، هِن، اونا رو گذاشتم لای، هِن، نفتالین تو صندوقخونه.»

ملیح الزمان گفت، «خب همین دیگه. چار صباح دیگه باز باید همه رو در بیاری باد بدی. چشم به هم بزنی روز از نو روزی از نو. راستی خواهر کاش یه دو تیکه از رختای مرحوم آقا رو بدی به مش باقر. والله ثواب دنیا و آخرت داره. اینقد دلش برای محسن خان کبابه...»

منزه السلطنه نگذاشت حرف ملیح الزمان به آخر برسد و صدا را به غر و لند بلند کرد: «خوشم باشه ملیح! دیگه چی؟ یه بارکی مش باقر بشه سرداری پوش. خورده خورده فرق بین نوکرو از آقا نمیشه داد. هر چی پیرهن بی یخه و بی سر آستین بود با چند تا عرق گیر و دو تا شب کلا - و - یه زیر شلواری پشم خالص، کار هندوستون، که آقا پا نکرده بود همه شد سهم مش باقر. چطوره پوستین و عبای آستر خزشم بذل و بخشش کنم؟! والله ملیح تو گاه نسخه ها واسه آدم می پیچی که آگاه تمام محله عودلاجانو آدم زیر و زبر کنه تو قوطی هیچ عطاری پیداش نمی کنه!»

ملیح الزمان، پشیمان از زبان درازی بی هنگامش، گفت، «نه خواهر، نه والله نظرم اینا نبود. مقصود همون پیرهن و شبکائی بود که بهش دادی. من که خبر نداشتم تو دادی. نه والله. همونایی که دادی از سرش میاد از پاش در میره. نه، نه.» ولی می دانست که دیگر ممکن نیست بتواند اخبار را - حال به هر ترتیب که باشد - به منزه السلطنه از طریق تلفن بدهد. بنابراین اضافه کرد، «حالا من تو فکر بودم که تو رو بکشونم ایتورا. بشینیم دو به دو یه قلیونی چاق کنیم و یه خورده حرف نشخوار کنیم. برای همین تلفن کردم. مش باقرو بفرست سر گذر برات یه درشکه خبر کنه، پا شو بیا اینجا.»

در صدای منزه السلطنه هنوز رسوبات خشم بود: «من کی فراغ دارم. مگه می تونم از اینجا تکون بخورم. هزار و یک گرفتاری

و بدبختی سرم ریخته. کیو دارم که به یکیش برسه، مگه خودم. کس نخارد پشت من، خانم جان، جز ناخن انگشت من.»

ملیح الزمان گفت، «وا؟ بسم الله! حالا این چه بلا کاریه که نمیتونه یه دو روز صبر کنه؟ بلند شو بیا منزه. شمسی جان که هست ماشالا. خب به امورات می رسه دیگه.»

اگر دو خواهر رو به روی هم نشسته بودند، منزه السلطنه اعتراضش را به این اظهار نظر ملیح الزمان با چفت کردن لب و خیره کردن نگاه و جنباندن تن نشان می داد، ولی از طریق تلفن این واکنش هابی حاصل بود، بنابراین منزه زبان گشود: «شمسی؟! ایه! ملیح تو والله حرفا می زنی که مرغ پخته رو خنده میندازه. این دست را مباد بر آن دست احتیاج. اون کی خونه اس که به کار من برسه؟ باز امروز از اذان صبح پا شده رفته لاله زار اسباب بزرک و دوزک بخره. انگار می خواد بشه عروس اتابک. ما پسر اتابکم نخواستیم والله، اگه یه شوهری پیدا کرده بود اقلاً همقدر شأن و مکنت خودش یه حرفی. هیچ کی نه نایب عبدالله یه لا قبا که موش تو جیبش قاپ می ریزه. اگه سر تا پاش ارزن بریزی یکدونه اش پایین نیاید. ای! از اون ننه، همین بیه جانم. دیگه چه انتظاری؟ وقتی خانم حاج شریعه بغل ناظر دیوونه اش بخوابه، فقط چون مرتیکه پاش زمینه سرش آسمون، بچه ای که پس میندازه که بهتر از نایب عبدالله از آب در نیاید.»

ملیح الزمان از یک لحظه نفس تازه کردن منزه السلطنه استفاده کرد و گفت، «تو چرا امروز مثل ابن سعد توپت پره خواهر؟ این حرفا رو نزن، تف سربالاس. این مرد هر چی باشه دامادته.

خویشی به خوشی سودا به رضا. جبر و زور که در میون نبوده.
بالآخره خودتم با این عروسی سر موافقت نشون دادی. آگه...»
منزه السلطنه باز پرید وسط حرف ملیح الزمان و گفت، «منور!
منور منور رو گیر کرد! گفت از طرف من قول و قرار گذاشته،
عقد کنونم بی سر و صدا تو خونه خودش می گیره. قسم داد که
حرفشو زمین نندازم، مخالفت نکنم، وگر نه من کی
می خواستم؟»

در واقع منزه السلطنه از سر گرفتن عروسی دخترش با نایب
عبدالله ته دل ناراضی نبود: هر چه باشد از بللی تللی زدن و
ترشیدن در این منزل که بهتر است، از خودش سر و زندگی پیدا
می کند ولو محقر؛ تا ابد که نمی شود در دامن مادر ماند؛
خواستگار هم که از در و دیوار نریخته است که آدم بگوید این
نشد یکی دیگر؛ به علاوه وقتی کسی شوهر بی چیز می کند،
چشمش کور، به جهیزیه کم می سازد.

همه این ها را ملیح الزمان به حدس و گمان می دانست. اینقدر
با طبیعت خواهرش آشنا بود که از میان شکایتش رضایتش را
هم می خواند. پس گذاشت تا او همه جوش و جلاش را بزند و
بخارش سر برود - بعد گفت، «خب حالا همه این حرفا برای
اینکه نیای اینجا؟ من تک و تنها افتاده ام این گوشه. خونه فخری
که وای! وای! نگو، اصلا نمی تونم قدم توش بذارم. جای خالی
اون و شازده رو ابد نمی تونم ببینم. گفتم تو این دنیا یه خواهری

دارم شاید یه امشب مونسم بشه - اونم این شد. خب باشه
خواهر...»

منزه السلطنه، که انبانۀ غر و لندش خالی شده بود، ناگهان نرم
شد و گفت، «مگه من بعد آقا تنها نیستم ملیح جان؟ چرا والله. به
جان عزیزت به ارواح خاک مادر امروز به فکر بودم بعد از
کارام خبرت کنم یا ملوکو بفرستم دنبالت که پاشی بیای اینجا -
تو پیش دستی کردی. حالام تو پا شو بیا. جلد و چابکی ماشالا و
راه افتادن برات کاری نداره. پا شو بیا ملیح. پا شو.»

ملیح الزمان گفت، «من اگه حالا پیام، برگشتم میفته به غیهب
شب. نه خواهر، بمونه یه وقت دیگه.» و می دانست حالا دیگر
منزه السلطنه دست بردار نیست و او را به اصرار به منزلش
خواهد کشاند - و برای دادن این دو خبر چه فرق میان خانۀ او و
خانۀ خواهرش؟

منزه السلطنه گفت، «کی میذاره تو شب برگردی؟ چار از دسته
رفته بیای بعدم برگردی؟! خوشم باشه! مگه پی آتیش میای؟ پا
شو بیا، شبم همین جا بمون. بالأخره درسته که منوردوله عقد
کنونو خونه اش گذاشته ولی مام همچی دست رو دست نداشتیم،
بالأخره هزار و یک کار گردن ماست. منم که می دونی از
اینکارا ازم ساخته نیست. تو باید خالگی کنی دیگه. بعدم بیا من
باهت صلاح مشورت کنم برای این جزیی ماترک بچه ها. ببینیم
بالأخره بفروشیم نفروشیم. زوجۀ عبدالله خان نایب فعلاً به
فروش رضا داده، تا فردا نظرش چی باشه!»

ملیح الزمان با خنده گفت، «خدایی شد من تلفن کردم تو یادت آمد. هزار و یک کار با من داری منزّه! بسیار خب، اصرار بیش از این نمی شه. من راه افتادم. بگو مش باقر از اون چاییای دیش عَلم کنه تا من برسم.»

ملیح الزمان معطل نشد که یکی از نوکرها درشکه صدا کند. تلگراف دامادش و کاغذ خان داداش را در کیف دستیش گذاشت و چادرش را سر کشید و به کوچه رفت.

خبر خوب تلگراف شاهزاده بود و خبر بد نامه منیف دیوان. تلگراف حاوی پیام ملا صالح بود از قزوین که مراحل آخر عروسی عباس خان و دختر سکینه خانم را وعده می داد، و نامه از اروپا رسیده بود و خبر آمدن خان داداش را به تهران شامل بود.

ملیح الزمان صد البته مشتاق دیدن برادر بود، آن هم بعد این همه سال، اما چه کند با منزّه السلطنه و عکس العمل های او. کی می تواند حریف جار و جنجالش بشود و چطور می شود، در مدت اقامت منیف دیوان، منزّه السلطنه را واداشت که قیل و قال در هر مجمع به پا نکند. آن هم جلوسر و همسر و خودی و بیگانه و کس و ناکس – در حضور زن فرنگی منیف دیوان دیگر چه آبرویی به جا می ماند؟

حقیقت این بود که بار گناهان منیف دیوان سبک تر از آن بود که منزّه السلطنه وانمود می کرد. عمده ترین معصیتش این بود که در شکر آب میان پدر و خواهر جانب پدر را گرفته بود و بعد از

مرگ پدر که از قاره قدیم عزم قاره جدید کرده بود و به تجارتی موفق دست زده بود سهمی برای خواهران قایل نشده بود. «چه توقع از خان داداش، بعد از آن همه بگو مگو و طمعکاری و کلفت گویی منزه؟»

ولی مگر می شد از منیف دیوان در حضور منزه السلطنه دفاع کرد؟ و یا قصور خودش را در قبال اقوام گوشزد کرد؟ و یا تحریفاتش را از واقعیت به رویش آورد؟ و اوایل می شد – و اوایل.

تمام راه را ملیح الزمان با این افکار دست به گریبان بود و وقتی جلو در خانه منزه السلطنه از درشکه پیاده شد به قدر ارزنی از تزلزل و نگرانش کاسته نشده بود.

منزه السلطنه چند بار مش باقر را طلبید ولی جوابی نگرفت، تا بالاخره سر و کله زهرا سلطان در درگاه اطاق پیدا شد. «این مش باقر ولنکار کجاست زهرا سلطان؟ من که خناق گرفتم بس صداس زدم.»

زهرا سلطان گفت، «چه عرض کنم والله. ما ا بیرونی که آمدیم، تو حیاط پایین علف می چید، کجا غیبش زد من نمودنم. منم موندنم دس تنها. ای ملوکو شما فرمودی جایی بره؟ عقب چیزی رفته؟ اونم پیداش نیست. من قوت ندارم او دیگ برنج خیس کرده رو آ جاش تگون بدم، ملوکم نیستش.»

منزه السلطنه پرسید، «مگه رفته کوچه؟ این پتیاره رو باید نقره داغ کرد تا اینقدر ول نچره.»

زهر را سلطان گفت، «چه عرض کنم والله. بلکم رفته پی نون.. بلکم جفتشون پا مشق امیر خان نشستن. چه عرض کنم.»
منزه السلطنه یک «ایه!» تحویل زهر را سلطان داد و اضافه کرد،
«حالا هر قبرستونی رفتن لابد پیداشون میشه. برای شام چی تهیه دیدی؟»

زهر را سلطان گفت، «خودت فرمودی عدس پلو با گوشت ماهیچه.»

«خرما کشمش و پیاز داغشو بیشتر کن خانم ملیح زمانم شام اینجاست. یه خاکینه ای ام علاوه کنی بد نیست.»

زهر را سلطان، با درد استخوانی که داشت، از هر کار اضافی رو گردان بود. و از وقتی پسرش به ده برگشته بود و خانم هم خانه شاگرد دیگری نگرفته بود حتی شستن ظرف ها را بیشتر اوقات و به بهانه های مختلف بر گردن ملوک می گذاشت.

با آشنایی به خلق و خوی منزه السلطنه، و به امید فرار از طبخ غذایی دیگر، گفت، «چند تا گل شامی لپه هس و یه کاسه ام آتش ساک. خانم ملیح خانم که همچی بخور نیس. نه والله اونم جفت شما یه دو قاشق اگه بخوره. دیگه خاکینه میخوای چکار خانم جان!»

منزه السلطنه نگاه بی اختیار زهر را سلطان را به هیکل پر گوشت خودش ندیده گرفت و فقط گفت، «خود دانی زهر را سلطان. رسیدی درست کن، نه، نه. حالا برو این مش باقر...»
«مَ اینجام خانم. کاری بود؟ فرمایشی داشتی؟»

مش باقر در آستانه در ایستاده بود و صورتش چون لبو سرخ بود و در چشم های به گود نشسته اش چنان برقی بود که تب زده به نظر می آمد.

«تو کجایی مرد ناحسابی؟ من آگه تو این خونه رو به قبله باشم کسی نیست دو قاشق آب تربت گلوم بریزه. ملوک کدوم گوریه؟ الان ملیح زمان می رسه باید دهن خشک بشینه یا همون چایی جوشیده بعد از ناهار و بخوره. به این کولی غربیل بند بگو سماورو دوباره آتیش کنه، چایی تازه دم کنه. چند تا حقه مربا بذاره پای بساط چایی. آخر شبم با خودت کار دارم. بعد از اینکه درارو کلون کردی بیا ببینمت.»

مش باقر صدای منزله السلطنه را می شنید اما زهر کلامش در او مؤثر نبود - سر خوش تر از این حرف ها بود - و فقط گفت، «چشم خانم به روی چشم. منم خدمتت عرضی داشتم - همون شب که آمدم... ملوک داره یه آتیش گردون ذغال می گردونه برا سماور.»

زهره سلطان گفت، «تقه در آمد مش باقر. باس خانم ملیح خانم باشه.»

مش باقر رو به در رفت و زهره سلطان رو به مطبخ و ملوک سماور جوشان را با سینی و جام روی میز گذاشت؛ چند قاشق چای مخلوط باگلبرگ یاس را در قوری ریخت رویش آب بست و آن را بر سماور استوار کرد و دم کنی را سر قوری کشید و تا ملیح الزمان به اطاق برسد حقه های مربای به و کدو و آلبالو هم سر میز بود.

ملیح الزمان در حقه مربای کدو را بر داشت و بوی هل و شهد را با نفسی عمیق و لذتی تمام بالا کشید و گفت، «این دست پخت کیه؟»

منزه السلطنه با سر به ملوک، که مشغول چیدن استکان و نعلبکی بود، اشاره کرد و گفت، «کار این عایشه لکاته.» و ریز ریز خندید.

ملوک هم با لب خنده ریز و پیچ و تاب رقصان دست و بدن به ملیح الزمان گفت، «قابل شما رو نداره ملیح خانم جان – ناقابله.»

ملیح الزمان یک تکه مربا را با سر دو انگشت گرفت و به دهان برد و در حال جویدن گفت، «این بلا دختر چکار می کنه کدوش مثل شیشه شفاف میشه؟ انگار بلوره. تو تیزاب میذاره؟» ولی منتظر جواب نبود و تکه دوم را قبل از به دهان گذاشتن یک لحظه در هوا گرفت: «رنگشو ببین! رنگ بهشته والله!»

ملوک بعد از ریختن چای از اطاق بیرون رفت و دو خواهر را تنها گذاشت.

ملیح الزمان و منزه السلطنه با دو سه استکان اول از سرما و گرما گفتند، و از مستأجر خانه پامناز و فروش کاروانسرای دروازه دولت و سر قفلی حمام کنج بازار، و از مجلس ضیافت دختر فلان و ختنه سوران پسر بهمان تا رسیدند به فروغ الدوله. ملیح الزمان پرسید، «شنیدی که داستانشو؟»

منزه السلطنه گفت، «فوت شوهر شو می گی؟ اونکه حالا چند وقته - با هم رفتیم ختم.»

«به - آه - پس نشنیدی. گوش کن که عجایب حکایتیه. علم این قصه رو فردا بر سر بام می زنن. از هم الان نُقل هر مجلسه و نُقل هر محفل. خبر داری که معتمد خاقان بالأخره لقب شوهر فروغ دوله رو گرفت و شد قوام دوله؟ وقتی لقب اون مرحومو گرفت هوس کرد زنشم بگیره. از فروغ دوله انکار از معتمد خاقان اصرار. تا عاقبت ظهیردوله خانمو بر خلاف میلش برای آقا عقد کرد.»

منزه السلطنه با زهرخندی گفت، «پس این همه می گفت من الا و لالا بعد از اون مرحوم دیگه شوهر نمی کنم بازار گرمی بود.»

ملیح الزمان گفت، «نه خواهر - کجای کاری؟ دِ گوش کن. شبی که معتمد سر و ریشو خضاب می بنده و بر و رو رو صفا میده و میره که عروسو بیره خونه بهش میگو چه نشستی که خانم تشریف بردن فرنگستون!»

تن منزه السلطنه از جنبیدن ماند و دستش جلو دهان مشتش شد و زبانش بی اختیار و با حیرت گفت، «ای دل غافل! ای دل غافل! چطو؟ با کی؟ بگو ببینم.»

ملیح الزمان، مشعوف از سورت حرفش، گفت، «با برادر و عیال برادر که بار سفر برای فرنگ بسته بودند.» و عقب تر بر صندلی نشست.

تا چای ششم کماکان صحبت فروغ الدوله بود که امیر خان رسید و بعد از او شمس السلطنه و بالأخره عباس خان، و تا آن لحظه

ملیح الزمان هنوز هیچکدام از دو خبر را به منزله السلطنه نداده بود.

عباس خان به محض ورود از ملیح الزمان پرسید، «از مسافیا چه خبی خاله ملیح؟ فخی و سازده یسیدن به پاییس یا نه هنوز؟» تکلیف روشن شد — ملیح الزمان خود را ناگزیر دید که با خبر خوب شروع کند و گفت، «به پاریس که نه هنوز خاله جان، اما از قزوین برامون خبرای خوش دادن خاله.» و به عباس خان چشمک زد.

منزه السلطنه و عباس خان هر دو با هم شروع به صحبت کردند: منزله السلطنه به اعتراض که: «پس چرا زودتر نگفتی؟» و عباس خان با بی تابی که: «پس کو این عیوس خانم؟» ملیح الزمان خندید و گفت، «خب صبر کردم همه جمع شیم بعد بگم. عروس خانم تو راهه. آخه میدونین که رودبار سیل آمده راها بنده.»

عباس خان گفت، «یودبای به ما چه؟ دُیست مثل اینکه بگین تو کوی یه لوت طوفان سده!»

ملیح الزمان گفت، «نه جانم رودبار به شما خیلی مربوطه. مادر زن اونجام علایقی داره، رفته سر باغ زیتونش عزیزم. این سکینه خانمو دست کم نگیر، یه وقت دیدی تو کویر لوتم یه چیزایی داشت.»

شمس السلطنه، با بالا دادن ابرو و نازک کردن پشت چشم، پرسید، «تو کویر لوت چیزیم هست مگه؟»
امیر خان گفت، «بعله — سرآب.»

همه خندیدند جز منزّه السلطنه که با کلافگی جمع را ساکت کرد و گفت، «ایه! یه دقیقه مهلت بدین ما دو کلمه حرف بزنیم.» و پرسید، «قضیه باغ زیتون چیه ملیح؟ شازده از اونجا چه خبرایی داده؟»

ملیح الزمان گفت، «فخری و شازده ملا صالحو قزوین دیدن.» منزّه السلطنه با عجله گفت، «خب، خب، پس گیرش آوردن بالآخره.»

«بعله، دیدنش. ملا صالح گفته که همه مقدمات فراهم شده، توافق حاصله، علت تأخیر بارون وسیل بوده – چون دست بر قضا سکینه خانم با اهل منزل تشریف بردن به املاک در رودبار و به خاطر راه بندون به قزوین مراجعت نفرمودن. ملا صالح ام برای اینکه بیشتر از این عمل خیر عقب نیفته خودش عازم رودبار شده. دیگه تا چشم هم بزنی بادا بادا! ایشالا مبارک بادا! حالا مشتلق خاله چیه عباس جان؟ یک ماچ آبدار.»

عباس خان با خنده از جا بلند شد و سر خاله اش را بوسید و منزّه السلطنه پرسید، «دیگه از کار و بارش و مال و اموالش چیزی نگفتن ملیح؟»

ملیح الزمان گفت، «نه. تو خودت گفتی که قزوین چند در دکون داره و چند باب خونه و زراعت و مستغلات، از منقولاتم که جواهر و طاقه شال و قالی کرمون فراوون. حالا معلوم شده تو رودبارم یه خبرایی هست. دیگه خدا بده برکت منزّه!»

منزّه السلطنه باز خنده های ریزش را شروع کرد و گفت، «نه والله، واسه چیزی نپرسیدم. اما خب آدم خبر داشته باشه خوبه.»

امیر پرسید، «خاله ملیح، فخری جون اینا نگفتن اسم زن عباس چیه؟»

عباس هم دنبال حرف را گرفت، «ا - یاستی اسم عیوس چیه؟» منزله السلطنه گفت، «ما فعلاً برایش یه کنیه لقب شکوه اعظم در نظر گرفتیم. ولی هیچ معلوم نیست اصلاً با این شاه و این دوره این کارا عملی باشه.»

شمس السلطنه با سرکشی گفت، «رفیع نظامی عبدالله خان که مسجله، هیچ حرفم نداره. خاله منور و علی اکبر خان هر دو قولشو به من دادن. مقصود چیه: این شاه و این دوره؟ ماشالا. به ما که رسید، آسمون طپید؟!»

ملیح الزمان از واهمه اینکه مباحث دیگر فضای زلال فعلی را، قبل از اعلام خبر دوم، دُرْدالود کند و فرصت فوت شود، گفت، «راستی از خان داداش ام یه خبرایی رسیده.»

منزله السلطنه فوراً براق شد: «تون به تون بیفته اون خان داداش! چه خبری؟ خبر مرگش بیاد!»

ملیح الزمان با اخم گفت، «باز گفتی منزله؟ نگو دیگه خواهر! یعنی چه؟ خودت الحمدالله شکر خدا به همه خواسته هات داری می رسی، خوب نیست در عین سعادت آدم ذلت هفت پشت غریبه رو بخواد چه برسه به برادر بطنی و صلبی خودش. هیچ خوب نیست.»

شمس السلطنه، که هنوز خان دایی برایش نقطه اتکایی بود، گرچه بعد از نامزدیش با عبدالله خان کمتر به منیف دیوان در رؤیاهایش جا می داد، دنباله حرف خاله اش را خطاب به مادر

گرفت، «واقعاً شمام شوری رو از نمک گرفتین. چه حرفایی آدم
توی این خونه می شنوه! فقط لایق دهن ننه خانی شله پز! خاله
ملیح بگین چه خبری از خان دایی رسیده؟ خوشه ایشالا؟»
ملیح الزمان، که از یافتن همدست شاد بود، با شیرینی گفت،
«آره والله خوشه خاله جان. اینطور بوش میاد که خان داداش
داره یه سفر میاد این طرفا.»

عباس خان پرسید، «زن فینگیسیم با خودس میایه؟»
و امیر خان گفت، «یه عکس این خان دایی رم کسی به ما نشون
نداده. چه شکلی این دایی منیف؟»

منزه السلطنه، به دلیل طربی که از شنیدن خبر اول پیدا کرده بود
غژمش از شنیدن خبر آمدن منیف دیوان از آنچه انتظار می رفت
خفیف تر بود، به علاوه دنیا را چه دیده ای؟ شاید برادر با
پشیمانی و برای جبران مافات به این سفر می آمد — مع هذا از
زبان درازی شمس السلطنه لب های منزه السلطنه بر هم چفت
بود و تکان های تنش، در زمان مکالمات بین فرزندان و
خواهرش، تند و تندتر شده بود. ناگهان از سؤال امیر خان تکان
محکمی به خود داد و گفت، «بوزنینه ریشک و پهنانه منظرک —
خوب شد؟ می خواستی چه شکلی باشه؟ گهش بگیرن!» و وقتی
همه از این توصیف مسخره به قهقهه افتادند، منزه السلطنه هم
جنبیدن ها را آرام تر کرد و گره ابروان را گشود.

فصل سیزدهم

خبر فیصله کار محفل نشاط می طلبید و عباس خان دست به دامن سید شد تا مجلس شادمانی را علم کند.

باغ همیشه پهنه چمنی بود و باریکه آبی و زخمه سه تاری و حضور زنی – البته با سر پناهی، و فرشی که زیر انداز باشد و لحافی که روپوش.
زن با صدای دو رگه دود خورده اش می خواند:

«کنون چه شده که بی خبری

«به جانب ما نمی نگری»

و بازو ها را از خود دور می گرفت دست ها را از مچ به پایین
شل می داد و آهنگ زنگ هایی را که به انگشت میانه و شست
داشت امتحان می کرد:

جرینگ جرینگ! جرینگ جرینگ!

کمانچه کش داشت سازش را کوک می کرد. سید سر پله نشسته
بود و دل و قلوه را به سیخ می کشید. عباس خان هنوز نیامده
بود.

زن گویی برای خودش می خواند:

«مرا گفתי چو من یاری نداری

تو هم چون من گرفتاری نداری

چه دانی حال زار بیدلان را

که بر دل داغ دلداری نداری»

جرینگ جرینگ! جرینگ جرینگ!

کمانچه کش در حال کوک کردن به زن گفت، «برو لباس تو
عوض کن. حالا میرسه.»

زن زنگ ها را از انگشتان باز کرد و با بقچه اش به ته اطاق
رفت و به کمانچه کش گفت، «تو میخوای همه شب با همین
چوخابشینی؟»

کمانچه کش خنده ای کرد که شبیه عطسه بود: «پچه! پچه! من دارم مته خایه حلاج می لرزم. سردمه. باد پاییز تو هواس.» زن چادر و روسری را از سر گرفت و از داخل بقچه یل چسبانی را که به رنگ ارغوان بود و دور یقه و آستینش گلابتون دوزی شده بود، در آورد و به بر کرد و شلوار سیاه گشادی را که دم پایش کش داشت پوشید و رویش شلیته گلداري که حاشیه اش پولک دوزی شده بود و آمد رو به روی مطرب ایستاد. انعکاس نور چراغ لامپا بر پولک های شلیته سایه و روشن می شد.

کف دو دست زن از حنا یک پارچه نارنجی بود و صورتش از سرخاب یکدست پشت گلی، جز سالک براقش که میان دو ابرو و زیر خط گیسو نشسته بود.

سید سیخ های کباب را آماده کرده بود و حالا در حال افزودن سبزی و پنیر به سینی عرق بود و در استکان ها آب می گرداند. زن باز شروع به زمزمه کرد:

«تنگ آن خانه که مهمان ز سر خان برود»

کمانچه کش هم به خواندن افتاد:

«حبيبم!»

زن ادامه داد:

«جان نثارش کن و نگذار که مهمان برود»

کمانچه کش تکرار کرد:

«برود»

و نغمهٔ چند نوت زیر و بم از کمانچه بیرون داد. عباس خان که وارد شد زن رو به مطرب و پشت به او داشت و سید مشغول بیرون کشیدن چوب پنبه از سر بطری ها بود. کمانچه کش به دیدن عباس خان از جا بلند شد و سلام کرد و سید بطری را زمین گذاشت و گفت، «یه به! خان خانان. سرو بستان. چشم ما به در سفید شد.»

زن همانطور که آماده برای بشکن زدن دست ها را بالای سر گرفته بود به طرف عباس خان بر گشت که با تبسم گل و گشادی آمادهٔ جواب گفتن به سید بود. از دیدن زن خنده ای که بر صورت عباس خان پهن شده بود جمع شد و بی اختیار گفت، «سید این خانم ماه پیسونیو از کجا گی آویدی؟»

سید گفت، «عفیفه است. اون که می بینی داغ مُهره خان خان. جُهال صداش میزنن عصمت مهربی.»

زن قهقهه را سر داد و کمانچه کش دو باره با صدایی که به عطسه می مانست خندید: «پچه! پچه!»

عباس خان، بی آنکه آبی از دهن بپراند، چند بار آهسته گفت، «تف! تف!» که زشتی سالک زن را از دهن پاک کند و استکان عرقی را که سید به دستش داد لاجرعه سر کشید و همانجا کنار بطر مشروب و گیلان ها نشست.

زن ناگهان بشکن های پر صدایی زد و به خواندن تصنیف های شاد پرداخت:

«چغکه فصل زمستون
میزنه جیک جیک مستون
بشکن بشکن والله!
بشکن بشکن بالله!
اینجا بشکنم یار گله داره!
اونجا بشکنم یار گله داره!»
بعد قیه بلندی کشید: «لی لی لی لی» و دست را روی لب ها
پر پر داد تا صدا مجوف و لرزان در هوا پیچید.
کمانچه کش هم با قیافه ای جدی همراهی می کرد:

«اینجا بشکنم یار گله داره
اونجا...»
و به سرش تکان های کوتاهی می داد.
سید میان دو آجر خرده هیزم و سوخت ریخته بود و سیخ ها را
روی آتش گذاشته بود و باد می زد و بلند بلند با عباس خان
صحبت می کرد: «طیب حانق بود خان خانان؟»
از یادآوری نتایج معالجه باز خنده بر صورت عباس خان شکفت
و جواب داد، «تیسو لیز بی علت بود سید. فقط یه مختصی عیق
سوز سده بودم. اونم یفع سد.»
«یه گیلان دیگه بزن سرو بستان که این آب آتشین هم
می سوزونه اما تا فیها خالدونو.»

عباس خان یک گیلان دیگر عرق را یکجا در دهان خالی کرد و تلخی و تندی آن را با دو پر سبزی پایین داد. خورش داشت گرم می شد و از سید پرسید، «عبدالله خان نایب پیداس نسته؟» سید اول نگاه تندى به عباس خان کرد ولی زود بر خود مسلط شد و به لحن شوخ معمولش گفت، «از ورود میرینج به پایین ممانعت میشه خان خانان. اگه قپه دار به جمع ما میاد باید قپه اش کلان باشه. به علاوه قپه دار چسی میاد، چسی ام مالیات داره.» عباس خان خندید و گفت، «نایب عبدالله خوب آدمیه، قیایه داماد ما بسه. یه نسمة مسمه ای ام پیدا کیده، گفتم اگه خواست بیایدس باغ، اما خیال نکنم پیداس بسه.» سید به باد زدن ادامه داد.

زن باز به گوشه اطاق و به سراغ بقچه اش رفته بود و چند دقیقه ای از دید عباس خان غایب بود. حالا با زنگی بر انگشت دست و خلخال به دور مچ پا برگشت و شروع کرد:

«للی رو بردن چاله سیلابی»

جرینگ جرینگ

«براش آوردن نون و سیرابی»

جرینگ جرینگ

کمانچه کش هم همراهی کرد و دنباله را با او گرفت:

«للی گله لیلی

خیلی خوشگله لیلی»

جرینگ جرینگ! جرینگ جرینگ!

زن بازوها را به پهلوها چسباند و با صدایی بم تر خواند:

«الا ساقیا، ز راه وفا،

به شیدای خود،

جفا کم نما،

که سلطان ز لطف،

ترحم کند به حال گدا،

ترحم کند به حال گدا»

سید گفت، «ضربی بخون عصمت سالکی، چهچه بزن. یه چیزی

نخوون عفیفه خانم که یاد قرضامون بیفتیم.»

زن به جای خواندن به رقصیدن افتاد.

پیچ و تاب بدنش نمکین بود و صدای گرفته و خسته اش کشش

داشت. چرخ که می زد چین های شلیته اش مثل برگ گل به

دورش باز می شد و کمر لختش را چون ساقه ای در میان

می گرفت. پولک های گرد دامن با هر دور بالا و پایین می رفت

و مثل دانه های ژاله بر لبه کاسه گل می درخشید. از زنگوله

خلخالش، با هر پایی که می کوبید، نوای خوش ظریفی بر

می خاست.

فقط اگر آن سالک بد منظر نبود.

نگاه عباس خان از شانه زن به ندرت بالاتر می رفت.

عباس خان یک پیاله عرق جلو مطرب گذاشت، که با چوخایی

که بر تن داشت به چوپانان می مانست، و گفت، «بخوی گیم

سی، بزن عشق کنیم.»

زن گیلّاس را، چون طرلانی که توکایی را در هوا شکار کند، از زمین برداشت و گفت، «کار کردن خر، خوردن یابو؟ نشد که!» و سر کشید.

کمانچه کش عطسه وار خندید، «پچه! پچه!» و اضافه کرد، «ای سگ مصتب!»

عباس خان، که از تردستی زن به نشاط بیشتر آمده بود، گفت، «عجب بلاییه این سید!» و استکان خودش را به ته رساند.

سید گفت، «آتش پاره اس شاه شمشاد قدان. این مچاچنگم مثل قرقی می زنه و می بره آقا جان!»

قاه قاه عباس خان و پچه پچه مطرب و قیه زن در هم پیچید: «لی لی لی لی لی!»

«عیق بی یز سید. استکانا خالیه.»

سید گیلّاس ها را لبریز کرد و گفت، «بنده در قوادی کوتاهی نمی کنم خان خانان.» و سیخ ها را زیر و رو کرد.

عباس خان باز چند پر سبزی مزه عرقش کرد و مایع را پایین برد.

زن شروع کرد:

«تو بودی که پارک می ساختی؟

سر در و لاک می ساختی؟

کفش رو گیوه کردی

خواهرا تو بیوه کردی»

و زنگ ها را جرینگ جرینگ به صدا در آورد و رو به سید گفت، «بابا بوی این کباب ما رو کشت، یه لقمه برسون — که سلطان ز لطف،

ترحم کند به حال گدا،

ترحم کند به حال گدا —

هوای ما رو داشته باش سید.»

سید گفت، «تو جیک جیک مستونتو بزن — رسید.» و یک سیخ دنبلان بریان را لای نان سنگک از سیخ به در کرد و نمک پاشید و به دست عباس خان داد.

عباس خان گفت، «اول به خانم.»

سید گفت، «میرسه شمشاد خان. شروع کن در راهه. باز می رسه.» و سیخ های جگر و قلوه و دل را روی یک نان کامل گذاشت و نان دیگری را بالا پوشش کرد و با دو حرکت دست بار سیخ ها را میان دل نان ها خالی کرد و آن را بر سینی جلو کمانچه کش گذاشت و به زن گفت، «وقت لهو و لعب رسید عقیفه خانم. لقمه شاهان برات گرفتم. بسم الله.»

زن بلافاصله بر زمین نشست، زنگ ها را از انگشتان باز کرد و پاهای خلخال بسته اش را در دو طرف سینی باز کرد و به خوردن و نوشیدن مشغول شد.

نیم بالاتنه کمانچه کش بر سینی خوابید و همانقدر که برای خندیدن دهندش غنچه می ماند برای خوردن دروازه می شد. چنان به نان و کباب دندان می زد که گویی به جنگشان رفته است. با

انگشت لقمه نیم جویده را در گوشهٔ لپ جا می داد و گاز دیگری بر می گرفت و مشت سبزی را در لپ دیگر می تپاند.

سید دستهٔ بعدی گوشت های به سیخ کشیده را روی دو آجر مستقر کرد با فوتی میان آتش دمید ولی قبل از آنکه به باد زدن پردازد شیشه های خالی مشروب را به گوشه ای گذاشت و به طرف حوض، که با سر پناه فاصلهٔ چندانی نداشت، رفت و یک بطر دیگر عرق از داخل آب بیرون کشید و وسط سینی گذاشت و گفت، «خوب نوش جان شد. بطر چهارمه.» و به عباس خان گفت، «کباب بخور - اندرونت خالیه.»

خون در رگ های عباس خان جوشان می گشت و در شقیقه هایش می کوبید. سرش به دوار مطبوعی افتاده بود و رختی داشت که به خوردن رغبت نمی کرد و فقط عرق می طلبید. سرداری چوچونچه اش را از دوش افکند و سر پا از زن پرسید، «چی میخوندی؟ تو بودی که پایک می ساختی؟» زن با دهن پر خواند:

«کفش پولکدار نمی خوام

چارقد مشمش نمی خوام

شلوار کش کش نمی خوام...»

سید در حین خوردن و باد زدن گفت، «حالا این سیبیلا رو کفن

کردی بیا و یه چیزی بخوا عصمت خانم.»

زن کنار سینی ضرب گرفت و خواند:

«ماشین می خوام

ماشین می خوام.»

مطرب با دو لپ انباشته به آهنگ ضرب زن ماتحتش را به زمین می کوبید.

عباس خان ایستاده و سر جا چند لحظه مثل منار جنبان تکان خورد، بعد آهسته بر مخته ای نشست و دست ها را بیخ گوش برد و شروع به خواندن آوازی کوچه باغی کرد:

«دلا، دلا، دلا،

دلا دیسب چه میکیدی تو دی کوی حبیب من

الهی، الهی، الهی،

الهی خون سوی ای دل تو هم گستی یقیب من

دلا...»

سید گفت، «به به! احسنت! عشق است!»

عباس خان از نو شروع کرد:

«دلا...» ولی پیشتر نرفت. صدا در گلو گره خورد.

زن دست ها را ابتدا بر نان و بعد بر شلیته مالید و مختصری از سینی فاصله گرفت و با چهچه خواند:

«دوش در آغوشم آمد آن مه نخشب

کاش که هرگز سحر نمی شدی آن شب

هست به سر تا هوای کعبه مقصود

کوشش راکب خوش است و جنبش مرکب

دلی دلی - آی دلی دلی»

مطرب هم تنه را از روی سینی بر داشت و کمانچه را به دست گرفت و ناله ای سوزناک از آن بیرون داد و لقمه زد.

زن در بطری عرق را باز کرد و در همه پیااله ها ریخت و گفت، «به سلامتی خان خانان! زنده باشی!» و پیااله را خالی کرد و به کمانچه کش گفت، «اون دنبیلانو بده بیاد.»

عباس خان دیگر به سالک زن فکر نمی کرد. گفت، «بی یز سید! بی یز میخوام بخونم: الهی، الهی...» و مایع گیلان را در حفره دهن ریخت و گریه را سر داد.

«دلا... الهی...» و سر بر بالش گذاشت و گفت، «مَم من بدبختم سید. مَم من یتیم سدم...»

سید گفت، «نه شاه شمشاد قدان، نه سرو بستان، نه. فقط افراد نابالغ یتیم میشن. نه.»

عباس خان به حق حق گفت، «هو هو هلوی پوست کنده تو یاهه. هم هم همین یوزا میه سه.»

سید گفت، «مگه برای همین خبر سعد امشب سور و سرور به راه نیست شمشاد جان؟»

عباس خان زار می زد. «مَم من خ خ خیلی مستم. ق ق قیه مستم.»

سید گفت، «من خواهر مستی رو که خودش بگه مستم میگام خان خان! کشک چی پشم چی سرو بستان؟»

عباس خان گفت، «هم هم همین یوزا سا سا ساله بابامه. عیوسی سمسوی ام سَ سَ سی گی یفت.» او هو او هو او هو.

سید زیر بازوی عباس خان را گرفت و گفت، «وقتش رسیده که بریم هوا خوری خان خانان. عزا و عروسی که اختلاط. بکنه موقع بیرون رفتن و باد خوردنه سرو بستان.» و هر دو از اطاقک بیرون رفتند.

سید از پایین پله ها گفت، «یکی کبابا رو دریابه. آتیش در حال زواله.»

تمام مدتی که عباس خان کنار پاشویه حوض بالا می آورد، سید مشتش آب می ریخت که کثافات برود. معده که نیمه خالی شد، عباس خان از آب پر خاکشیر حوض مشتی به صورت زد و گفت، «تف! تف! این آب پو پو بیه خسخاسه.»

سید گفت، «بعله حضرت خان – اینجا آبش خشخاش خیزه.» عباس خان تلو تلو خوران از جا بلند شد و نگاهی به آب کدر حوض انداخت که تکه های جل وزغ تیره ترش کرده بود. و عکس ماه را دید که بر اثر تلاطم آب در حال کش و قوس بود و دست به طرفش دراز کرد.

سید از پشت پیراهنش را چسبید ولی سر و گردن عباس خان یکبار در آب غوطه خورد و با تکه ای خزه از حوض بیرون آمد. عباس خان را سید بر سنگی نشانده و در تمام مدتی که با متقالی سر و رویش را خشک کرد، عباس خان به تف تف ادامه داد.

مستی کم و بیش از سر عباس خان پریده بود ولی نه تعادل راه رفتنش را باز یافته بود نه ضابطه ای بر حرف زدنش داشت. کلمه زبانش تشدید شده بود و لکنت هم بر آن مزید بود. مدت ها بعد از آنکه سید به اطاق برگشت، عباس خان بر سر سنگ ماند. از داخل صدای زن بلند بود که می خواند:

«گریه را به مستی بهانه کردم
شکوه ها ز دست زمانه کردم
دلا خموشی چرا؟
چو خم نجوشی چرا؟
برون شد از پرده راز،
تو پرده پوشی چرا؟»

بالآخره مور مور سرما عباس خان را از جا بلند و روانه کرد. در اطاق دوستان هنوز سرگرم خوردن و نوشیدن بودند. سید گفت، «به به خان خانان. شاه شمشاد قدان.» زن گفت، «به سلامتی خودم و خودت! زنده باشی!» و استکان را سر کشید. کمانچه کش سرداری چوچونچه را با «پچه! پچه!» بر روی شانه های عباس خان انداخت و گفت، «خوب سرده. نچاین یه وقت. منم دارم مثه خایه حلاج می لرزم.» سید لقمه به دست از جا برخاست و ته مانده آتش میان دو آجر را با یک تکه هیزم پخش کرد و جرقه ها را زیر ضربات هیزم

گرفت تا دیگر نوری از ته مانده چوب ها ساطع نبود. ایستاده بقیه لقمه را خورد و گیلان عرقش را به ته رساند و به عباس خان گفت، «امشب عیش و عشرتا کردیم خان. هفته دیگه قهوه، خانه لاله زار نمایشه. باز در خدمتیم.» و به طرف عباس خان خم شد و کیف پولش را از جیب سرداری بیرون آورد و به نجوا گفت، «من حق و حساب مطرب و عقیفه خانمو بدم بریم.» عباس خان سر جنباند و به نشانه تمرکز حواس زیر لبی گفت، «ماه پیسونی.»

باغ در حوالی امامزاده داود بود و عبور از قسمت کوه و کمر آن فقط با قاطر میسر می شد. عباس خان هوشیارتر از آن بود که بی واهمه سوار قاطر شود و مست تر از آن که بر قاطر استوار بنشیند. سید او را ترک قاطر خود نشاند و عصای چوب آبنوسش را در دامن گرفت و قاطر را هی کرد.

عباس خان تمام راه دست را به دور کمر سید حلقه داشت. سرش از عرق خواری و معده اش از آشوب سنگین بود. چشمانش به سم استر، که در باریکه راه میان کتل و دره از قلوه سنگ بر قلوه سنگ فرود می آمد، سیاهی می رفت. ظلمت شب و سورت شراب سختی صخره و عمق دره را در دیدش صد چندان کرده بود: یکی قلعه ای تسخیر ناپذیر بود و دیگری سیاه چاهی بی فغان. حجم ها و رنگ ها همه بعدی غیر واقعی داشت. هر پاره سنگی که از زیر پای قاطر می جهید گویی بر ملاج او می خورد. هر جرقه ای که از زیر سم حیوان می پرید نه سنگ

آتش زنه که آتش فشانی می نمود. سایه کوه بر دلش نشسته بود. صدای سید، در سکوت شب و انعکاس صوت قدم های قاطر و طنین چوب خرکچی، آهنگی غریبه داشت. «جاده مالرو رو به اتمامه شمشاد بستان. بقیه راهو با درشکه میریم.»

در درشکه عباس خان به خواب رفت و وقتی مقابل دروازه خانه سید بیدارش کرد چشم ها را با حیرت گشود، به اطراف نگاه کرد، به ساعت و زنجیرش دست کشید، عصای سر نقره را به دو دست چسبید و با صدایی آلوده به خواب نیمه سیر و خراش گلو به سید گفت، «بعد از این نه سی یه قبی یه آقا، نه امامزاده داود. مسخیه کیدی؟ باغ تو این سهر پی یه.» و از درشکه پیاده شد. دو قدم نرفته بر گشت و خواست به ماه پیشانی اشاره ای بکند ولی بزاق دهانش چنان ته کشیده بود که حتی نتوانست نفی خشک بیاندازد.

فصل چهاردهم

اولین قدم برای تدارک جشن عروسی پایان دادن به عزاداری در سال میرزا محسن خان بود. منزله السلطنه و شمس السلطنه باید از سیاه‌درمی آمدند.

حمام در بازارچهٔ آشیخ‌هادی جنب سبزیکار تخت زمرد قرار داشت و بر دیوارش شعری منقوش بود که خواننده را، اگر خواندن میسورش می‌شد، به ورود به حمام تشویق می‌کرد:

طرفه حمامی که بس دلکش بود آب و هواش
گوید هر کس در هوایش اِنْ فی قلبی فداک
حوض هایش همچو کوثر آبش همچون سلسبیل
منبعش چون زمزم اما نی چو زمزم در مفاک
سنگ هایش مرمرین چون سینه حورا و شان
کش هزار آئینه چین گویدش روحی فداک
غوطه ور گردد کسی یکبار اگر در آب وی
صحتی یابد که هرگز می نگردد دردناک

به خلاف شعر، بیست پله ای که از کف گذر تا در حمام
می خورد، چندان دعوت کننده نبود — خصوصاً که سنگ چند پله
آخر رفتگی داشت و از کناره هایش جلبک های سبزی بیرون
زده بود که پله ها را لیز و خیس جلوه می داد و رونده را در گام
برداشتن محتاط می کرد.

بر طاقی مدخل پرده ای آویخته شده بود که از تحمل حرارت و
برودت سالیان متوالی خود چون زمان بی سن و سال بود. نقش
رستم با کاشی های آبی و زنگاری و زرد و لاجوردی بالای
پله ها نصب بود و رستمی را عرضه می کرد با چشمانی
غضبناک و ابروانی پیوسته و سبلی تابیده — بر سرش کلاه خود
دیو سپید، به یک دست سپری گرد و به دست دیگر گریزی
خاردار.

منزه السلطنه پله ها را با اکراه تمام پایین آمد و با اینکه زیر یک بازو را ملوک گرفته بود و زیر بازوی دیگر را زهرا سلطان، هر دم از لغزیدن و افتادن هراس داشت و لند لندش مداوم بود.

شاه نشین حمام در دست چپ سر بینه واقع بود. نوری که بر آن می تابید به استحمام کردگان گرما خورده تصوّر خنکا می داد و به از راه رسیدگان سرما زده توهم گرما.

گلین خانم زن اوستا، با طمانینه، بر شاه نشین جلوس کرده بود. موهای قرمزش، که جعد رطوبت هوا را داشت، هاله وار به دور سرش چتر زده بود.

گلین خانم مژه می زد و قلیان می کشید و با چشم حساب سکه هایی را که مراجعین در کاسه برنجی دخل می ریختند نگه می داشت و به تناسب تعداد سکه های التفاتی بر «صحت آب گرم» و «بدن بی بلا»یی که بدرقه راه همه می کرد تعارفات دیگر می افزود.

آن گوشه دنج برای خود تخت و تاجی بود و صلابت و اقتدار زن اوستا در قلمرو حمام حسرت انگیز بود. گلین خانم، بی آنکه صدا را بالا ببرد یا حتی نی قلیان را کامل از لب بر دارد، به دلاکان و کارگراها فرمان می داد: «زینت برو مشتری منتظره»، «ربابه این قدیفه خشکو برسون به غرفه آخری.» «این کاسه آب خوردن چی شد رقیه باجی؟» «این بچه رو یکی به مادرش برسونه.»

حوض هشت گوش آب سرد سربینه لبریز بود. یکی دو نفری که آماده رفتن بودند سرگرم آب کشیدن پا در حوض بودند و چند نفری که تازه رسیده بودند در غرفه های طاق ضربی اطراف حوض جامه از تن می گرفتند.

زن اوستا به دیدن منزله السلطنه از جا نیم خیز شد و تعارفات را شروع کرد: «خیلی خوش اومدین، صفا آوردین، گلخن و گلستون کردین. تشیف بیارین به شاه نشین. پرسیدم برای قرق دستوری دادین، گفتن فرمودین امروز قرق لازم نیست. اگه کم و کسری هست به بزرگی خودتون ببخشین. بفرمایین، بفرمایین.» منزله السلطنه نفس زنان گفت، «خانه آبادان زن اوستا – هن هن – کم و کسری نیست انشالا. هن هن. ما فقط به آب قانعیم که الحمد فت و فراوونه. هن هن.»

زن اوستا گفت، «آب که مهر حضرت فاطمه اس – سبيله. الباقي انعامه برای خدمه. بسته به کرامت و بضاعت هر کس. بفرمایین شاه نشین.»

اگر می توانست گلین خانم را برای حمام خودش در کنج بازار مسگرها قر بزند دیگر غم اداره آنجا را نداشت. ولی به کدام زبان چرب و نرم؟ او کی از این عرضه ها داشت. دوباره به زن اوستا گفت، «خانه آبادان زن اوستا – نه. همون قُمره خوبه، ممنون.»

منزله السلطنه هرگز آن راه دراز را نمی کوبید که به حمام کنج بازار مسگرها برود. به حمام بازارچه اشیک هادی هم به ندرت

می آمد - معمولاً حمام سر خانه را آتش می کردند که درد سر سرازیر شدن از پلکان و خوش و بش با زن اوستا و دو هوا شدن و انعام دادن نداشت. ولی هر وقت به این حمام می آمد ناگزیر با همه تشریفات لازم می آمد. میرزا محسن خان تا زنده بود اینجا را به حمام خانه ترجیح می داد و خدمه را با بذل و بخشش های بی جهت بد عادت می کرد.

گلین خانم می دانست که منزله السلطنه هرگز در شاه نشین رخت عوض نمی کند، چون این کار در غرفه و به کمک زهرا سلطان و ملوک برایش راحت تر است، مع هذا برای ادای احترام تعارف را همیشه می کرد.

ملوک سوزنی های مخمل و ترمه را برای شمس السلطنه و منزله السلطنه قبلاً بر سکوی سیمانی غرفه پهن کرده بود و زیر جامه ها و پیراهن ها و قدیفه ها را تا شده بر آنها چیده بود. دولچه و لگن و طاس و سینی منزله السلطنه در کنار دیوار کاشی غرفه رخت کن بود و کیسه و پریچه و پاخار، صابون و سدر و کتیرا، سفیداب و رنگ و حنا، شانه دو سر و کفش چوبیش همه دانه دانه و بسته بسته در داخل لگن قرار داشت.

منزله السلطنه نگاهی به وسائل حمام انداخت و از ملوک پرسید، «پس نوره کو؟ یادت نرفته باشه؟»

ملوک در حالی که دگمه ها و قزن ها را از لباس منزله السلطنه باز می کرد، گفت، «نه خانم جان، خانم کوچیک برده اش تو

صحن. برا هر دو هس، خاطرت جمع خانم جان.» و خنده را رها کرد.

منزه السلطنه فقط از روی عادت گفت، «هرهر و زقنبوت!» ملوک بیشتر خندید و زهرا سلطان لبش را گزید. منزه السلطنه آستین لباسی را که منورالدوله به مناسبت سیاه برداران برایش فرستاده بود تا بعد حمام سال میرزا محسن خان بپوشد، میان دو انگشت مالید. پیراهن از ابریشم خالص بود به رنگ سرمه ای با خال های ریز سفید و آبی که به لطافت برگ گل بر پوست می نشست.

لباس شال تریاکی رنگ را، که او به شمس السلطنه برای پایان عزا و این حمام داده بود، بر بساط دخترش ندید، ولی قبل از اینکه بتواند از ملوک باز خواست کند، ملوک گفت، «خانم کوچیک پیرن خانم ملیح سر بقچه اش گذاش.» و به لخت کردن منزه السلطنه ادامه داد.

منزه السلطنه گفت، «ایه! عزا تمام، بسیار خب، ولی پیرهن سرخابی پس و پیش واز بعد سیاه؟ آه!» ولی خلق تنگیش از این بود که شمس السلطنه هدیه او را قابل ندانسته است.

ملوک خندان گفت، «طوری نی خانم جان. خب میخواد عروس شه به سلامتی.» و لباس های چرک منزه السلطنه را در بقچه پیچید و به دست زهرا سلطان داد.

منزه السلطنه با چشم غره ای به طرف ملوک باز گفت، «ایه! مرده شور!»

زهره سلطان بقچه لباس ها را، که هنوز حرارت و رطوبت بدن منزله السلطنه را در خود داشت، بغل زد و پرسید، «با م که دیگه فرمایشی نداشتی خانم؟ م برم قابلمه رو بزنم.»

منزله السلطنه گفت، «برو. یه دو ساعت دیگه قابلمه ها رو با مش باقر بیار. زودتر نه ها.»

«چشم همو دو ساعت دیگه. چشم.»

منزله السلطنه از ملوک و زهره سلطان پرسید، «هندونه رو که آوردین؟»

زهره سلطان گفت، «بعله بعله.» و رفت تا شمعی در سقاخانه سر بازارچه روشن کند.

ملوک گفت، «آره خانم جان. با بقچه ها آوردم. انداختم تو خزینه که خنک شه.»

منزله السلطنه حالا مثل انگشت لیسته عریان بود و چون مجسمه ای از بودا بر سکو نشسته بود. خمره بدن از گلوگاه تا مچ پا بیه و چربی که پله پله بر هم خوابیده بود و ناف و فرج را می پوشاند؛ قفسه سینه از شانه به شانه دو پستان عظیم چون دو مشک پر دوغ؛ هر بازویی گلوله درشت و نا هموار خمیر نان؛ هر رانی لوله متکایی آکنده از پنبه گره گره.

ملوک کفش های چوبی را برای منزله السلطنه جفت کرد و لنگ سفید راه راه را به دور بدنش پیچید و وقتی این خروار گوشت و پوست در پس پرده لنگ پنهان شد، دو کره کلفت بازو بیرون ماند و دو ستون قطور ساق که در انتهای هر یک دست و پایی کوچک و بچگانه پیچ شده بود. تا خانم بر پا بایستد، ملوک به

طرفه العین لباس از تن برداشت و همراه او از رخت کن خارج شد.

از سر بینه راهرویی قیقاج به صحن حمام منتهی می شد و در دو جوی باریک ساروجی دو طرف دالان آب روان بود. کناره دیواره ها خزه سبز و سیاه بسته بود. دورتر از جوی ها درون پارگین آب ناپاک و آلودگی های دیگر می چرخید و پایین می رفت.

منزه السلطنه از دالان گذشت و وارد صحن حمام شد. زنی از حوض چهارگوش آب گرم میان حمام، به نشانه ادب، یک طاس آب بر شانه اش ریخت و صدای سلام و تعارف از چهار گوشه برخاست.

در صحن پانزده بیست نفری، از زن و کودک و دلاک، در مراحل مختلف شستشو بودند. بعضی سر فرزند را چنگ می زدند و بعضی در حال سابیدن پشت زن همسایه بودند. بعضی کیسه می کشیدند و بعضی لیف می زدند. بعضی به خیس خوردن نشسته بودند و بعضی به آب کشیدن ایستاده بودند. بعضی به خزینه می رفتند و بعضی به سر بینه باز می گشتند. بچه های شسته و نیم شسته و ناشسته به چهار گوشه دوان بودند و صدای مادر ها به دنبالشان:

«اینقد این حوض اون حوض نکن! سرد و گرم میشی مرگ مفاجا می کنی ها!»

«یه دقه بتمرگ تا سنگ پات کنم، دستام تو آب پیر شده هنوز هیچ کار خودمو نکردم.»

بوی زرنیخ و حنا و صابون و سر شور در هوا بلند بود و همه‌ی صدای پیچیده در رطوبت تا سقف مدور حمام می‌رفت و در کاسه‌ی گنبدش می‌پیچید: «زینت خانم خانم خانم»، «رقیه باجی باجی باجی».

نور از سوراخ سقف چون قیفی وارونه بر صحن افتاده بود و بخاری که در فضا معلق بود رخوت و سستی خواب به همراه داشت.

زنان جوان با پستان‌های برجسته و سرین‌های بر آمده و ران‌های سفت از این زاویه به آن زاویه به قدم‌های استوار می‌رفتند، سینه را جلو می‌دادند و سر را بالا می‌گرفتند. آنها که چند شکم زائیده بودند شکم شل و پستان آویزان را به هنگام راه رفتن در پشت فرزند یا پس دست‌های چلیپا شده پنهان می‌کردند و قوزیده گام بر می‌داشتند. چند نفری بر دست و گردن زیب و زینت طلا آویخته بودند تا هم به همگنان نمایش دهند و هم عیار آن را محک بزنند.

شمس السلطنه بر سینی کنگره دارش نشسته بود و بدن را به دست ورزیده‌ی دختر آقای دلاک سپرده بود، که کیسه را چون رنده‌ی نجاران بر بدنش بالا و پایین می‌برد و فتیله‌های چرک را با حرکت سریع مچ بر زمین می‌ریخت. پوست شمس السلطنه، که تازه از زیر جدار نوره بی‌مو و حساس بیرون آمده بود، از تماس با کیسه‌ی مویی زبر سرخ و برافروخته بود. از دونقطه

روی کشاله هایش، که پوست رفتگی داشت، قطرات کمرنگ خون بیرون زده بود. با این حال چه لذتی داشت این مشّت و مال.

دختر آقا، شوخی را که از پشت شمس السلطنه ورچیده بود با کیسه جلو آورد و گفت، «ببین ماشالا چه خوب خیس خوردی! جونم برات بگه، واسه همین بود که آبجیم می خواست بترکه. اون خودش زن ناظر ممد میرزا بود، خیلیم با من توفیر داش - به حالای من نیگا نکن، اونوقتاً من بعله. سرتو خم کن پس گردنتو بمالم خانمم باشی. اونوقت به ننه ام می گفت، این بشه صیغه آقا من باشم زن نوکر؟ صد سال سیا! خاله ام اصلش نمی خواست من خانم باشم. خودش اول منو نشون ممد میرزا داد، به هوای خلعت، قایمش کرد پشت در، منو از لای در بهش نشون داد. اما بعدش که ممد میرزا سی تونمو داد به ننه ام، خاله پاشو پس کشید. یه هوا بچرخ پهلوتو بکشم، آ همچی. جونم برات بگه اونوقت اون عذرای سق سیام باهش دست به یکی کرد. سقش از روشم سیاتر بود تون به تون. جادو جنبلم بلد بود. با آقا صیف جن گیر نیس؟ گاب بندی داش. حالا من که هیچی، زن عقدی ممد میرزا رو سیا بخت کرد. چه زنی! چه زنی! یه خورده پاشو زیرت آب بریزم، آ ماشالا. جونم برات بگه مئه یه تیکه ماه. پدر در پدر شازده خانوم. از سر چشمه تا بهارستون فقط جاهازشو می بردن. همون شب عروسی دو تا کنیز و دو تا غلوم همراهش کرده بودن که زربفت و ترمه تنتشون بود. صد تا غلوم ممد میرزا رو می خرید و آزاد می کرد. حالا اینور ببیچ، آی قربون

خانم برم. جونم برات بگه اونوقت اون عذرای سق سیا یه همچی خانمی رو سیا بخت کرد. معلوم نشد چی به خوردش داد که همی ممد میرزا پاشو گذاش تو حجله گفت نمی خوامش که نمی خوامش. خانم همون شد. یه پر از اون سفیداب بده به مالم تو گودی کمرت، آی دستت درد نکنه. جونم برات بگه عذرا سیا خودش عاشق ممد میرزا بود خاک تو سر. شکوفه کنیز خانم می گفت واسه ممد میرزا آفتابه می بره واسه اینکه از شیشه مبال نیگاش کنه پدر سگ حشری. ممد میرزا خوشگلم بود آخه — دو تا چش داش مته دو تا پیاله که توش خون باشه. ببین ماشالا هزار ماشالا چه چرکی ازت میاد! چرک شب عروسی تو خودم بگیرم ایشالا. سلام عرض شد خانم. کوچیکتم، دستو بوسیدم پاتو بوسیدم. دختر تو نیگا کن! شد ماه شب چارده! بلور بارفتن! خدا حفظش کنه برات.»

ملوک سینی منزله السلطنه را نزدیک سینی شمس السلطنه بر زمین گذاشت و خود شروع به آب بستن حنا در کاسه کرد. منزله السلطنه چند قدم آخر را با تلق تلق کفش های چوبی و لنگرهای سنگین بدن طی کرد و مثل گونی آرد روی سینی پهن شد. دختر آقا، که کیسه کشی شمس السلطنه را تمام کرده بود، آب را در لگن منزله السلطنه سرد و گرم کرد و با دولچه بر سر و دوشش ریخت. «آخیش! بذا خوب خیس بخوری خانم. تا رنگ و حنات حاضر شه و واجبی تو بکشم، چرکی ازت بیارم یکی اینقد.» و یک انگشتش را نشان داد.

دختر آقا زلف جو گندمیش را یک لاق درشت بافته بود و پشت سر انداخته بود و لنگ مردانه ای به کمر داشت. پستان های چروکیده اش چون دو کیسه خالی بر دنده های سینه اش چسبیده بود. تمام قدرت و قوت تن و بدن لاغرش در دست و بازو، که چون سیم به هم پیچیده محکم بود، خلاصه می شد. چشم های آب گز شده اش را از سر حسرت به شکم برجسته و پوست شکفته ملوک، که از تمام خلل و فرجش طراوت جوانی بیرون می زد، دوخت و گفت، «تو خوب آبی رفته زیر پوستت ها قرشمال!» و در دل اضافه کرد: «منو کشتی این دختر آبسته.»

منزه السلطنه گفت، «دختر آقا امروز این ملوکم یه کیسه جانانه بکش داریم این هفته عروسی می کنیم.»

دختر آقا گفت، «آی به چشم. کوچیکتم، دستو بوسیدم. همینکه که خوش خوشانشه.» و چشم به پوست زیتونی رنگ ملوک دوخت که در کنار سفیدی دنبه گون منزه السلطنه چون گندم برشته بود و اضافه کرد، «سفید سفیدش صد تومن، سرخ و سفید دویست تومن، حالا که رسید به سبزه، ششصد و شصت و شش تومن. کی کام ما از این عروسی شیرین میشه؟» و نگاهی توأم با تبانی به ملوک کرد.

ملوک همچنان با یک دست آب را قطره قطره بر گرد سبز رنگ حنا در کاسه می ریخت و با دست دیگر آب و گرد را مخلوط می کرد تا خمیری شل از آن بسازد. از حرف منزه السلطنه سر دندان سفید کرد و از گفته دختر آقا غش غش خنده را سر داد.

منزه السلطنه رو به دختر آقا گفت، «میشه، میشه.» و رو به ملوک اضافه کرد: «هر هر و زقنه! بیا حنای منو ببند، برو هندونه رو بیار.»

ملوک گفت، «حنا حاضره، یه خرده رنگ قاطیش کنم تا سرت سرخ نشه خانم جان. الان حاضر میشه برات می بندم – چشم.» شمس السلطنه داشت بر پیشانی و گونه ها و روی بینی و چانه اش سفیداب می مالید و ذرات سفیداب بر پستان درشت و شکم گردش می ریخت. سر را عقب گرفته بود و موهای خیشش بر پشت ریخته بود. ران ها را به هم چسبانده بود و مچ های پا را بر هم سوار کرده بود. سرخی پوستش به نوزادان می مانست و چشم به بخار آب دوخته بود که از ذرات نور رو به سقف گنبدی بالا می رفت.

تن شمس السلطنه هم البته جوان بود، اما حسرت بر نمی انگیخت. به گل کم برگی شبیه بود که به اولین نسیم شکفته باشد و به اولین باد بریزد. دختر آقا می دید که خونی که زیر پوست ملوک جاری است از جنم دیگری است. از نوک پستان های ملوک، که چون دانه سنجد بر وسط گردی پستان نشسته بود، نور زندگی ساطع بود.

ای جوانی یادت به خیر.

دختر آقا آب بر سر و کول منزه السلطنه می ریخت و حرف می زد: «هزار مرتبه شکر که از سیا در اومدی. غم آخرت باشه انشالا. فقط به عروسی و خوشی به حموم بیای انشالا. جانم برات بگه...»

صدای لغزیدن و زمین خوردن کودکی در کنار حوض آب گرم برخاست و بلافاصله آوای گریه اش و فریاد نفرین توأم با دلداری های مادرش.

زنی تنبان پسر چهار پنج ساله اش را پایین کشید که کامل کیسه اش بکشد و زن دیگری به اعتراض گفت، «یه بارکی بابا شو می خواستی با خودت بیاری. اینجا پر دختر نابالغه.» مادر پسر گفت، «برو زنیکه فلان ندیده. اینقد شوهرت سر وقت نیومده که قد و اندازه از دستت در رفته این یه نخ شومبول به چشت دست خر میاد.»

«اوا خاک به سرم، می شنوین این زنیکه پاشنه ترکیده چه طعنه ها میزنه؟ چه گه ها می خوره؟»

دختر آقا با صدای بلند گفت، «آهای هوای دهننون داشته باشین، خانمای محترم امروز اینجان. اگه قرق نکردن که نباس حرف مفت بشنوان. زن اوستا رو صدا می زنم آ. زن اوستا هووووو!» همه می دانستند که گلین خانم از تختی که بر آن جلوس کرده است پایین نمی آید، اما این اخطار کافی بود که زن ها ساکت شوند و از هم فاصله بگیرند.

کسی دم پایی چوبیش را محکم بر زمین کوبید و گفت، «نگا کن، یه دونه پاشنه گز کشتم قد یه از گیل. بیا نگا کن.» دختر آقا به منزله السلطنه گفت، «والله بعد از اینم قرق کن. پیش پای شما دو تا هوو به جون هم افتادن همدیگه رو تیکه و پاره کردن، چشمت روز بد نبینه خونین ومالین!»

منزه السلطنه جوابی نداد.

شمس السلطنه، قبل از اینکه رخوت زمین گیرش کند، از جا برخاست و به دختر آقا گفت، «منو راه بنداز برم، وگرنه خوابم می بره.»

منزه السلطنه، که عرق صورتش را پوشانده بود و موهایش زیر خمیر رنگ و حنا پنهان بود و پیشانی اش از خطوط نارنجی و سیاه شیار شیار بود، پرسید، «نمی مونی سربینه یک لقمه با ما بخوری؟ زهرا سلطان کوفته برنجی و ترشی لیته برامون میفرسته با عرق بید مشگ.»

دختر آقا گفت، «آخ که دل من واسه لیته لک زده، اما خانم یه پر که دهنم میذارم سردیم می کنه.»

منزه السلطنه گفت، «حالا امروز بخور، پشت بندش هم از کوکوی سبزی پر زرشک و گردو، درست می شی. گرمی زیاده — حلوا و خرمای سال آقام هست.» و رو به شمس السلطنه اضافه کرد، «دیگه تا یه ساعت دیگه قابلمه ها می رسه.»

شمس السلطنه گفت، «نه — هندونه می خورم بسه.» و یک قاچ بر داشت.

منزه السلطنه گفت، «ملوک به دختر آقا هندونه بده. دختر آقا بخور که مال فرحزاده دیگه گیرت نمیداد.»

دختر آقا هندوانه را گرفت و گفت، «دستو بوسیدم، پا تو بوسیدم. خجالت می و الله.» و شروع به گاز زدن کرد.

وقتی پوست های هندوانه همه باز در سینی جمع شد، شمس السلطنه هم به طرف پله های خزینه راه افتاد.

در همان وقت صدای فریادی از خزینه برخاست و زنی با جیغ و داد گفت، «ای خیر سرتون! ای به قبر پدرتون! جلوی این بچه های شیب و تیب کون نشورتونو بگیرین.»
زینت، دلاک دیگر، از جانب خزینه به سراغ دختر آقا آمد و پرسید، «کلج کجاس دختر آقا، ندیدی؟»
دختر آقا پرسید، «باز چه خبره تو خزینه؟ مشتری چرا هوار میکشه؟»

زینت گفت، «آخه رو آب خزینه – گلاب به روت...»
دختر آقا حرفش را قطع کرد و گفت، «خیله خب بی صدا.»
«آخه مشتری فکر کرد سنگ پاش داره به آب میره، چنگش زد.»

دختر آقا گفت، «دبدو، کلج تو شاه نشینه پیش زن اوستا. دِ بجنب قبل از اینکه خانم بره تو خزینه!»

فصل پانزدهم

فردای روزی که ملوک از حمام سال میرزا محسن خان بیرون آمد او را برای مش باقر در حوضخانه عقد کردند. از اهل خانه امیر خان، که سرفه امانش نمی داد، و زهرا سلطان، که درد استخوانش عود کرده بود، در مراسم حاضر بودند. منزله السلطنه آخر کار هن هن کنان رسید و نقلی به دهان عروس گذاشت و سکه ای در دست داماد و مبارکبادی گفت و ولیمه آخوند را داد و رفت.

هدایا به ملوک از طرف منزّه السلطنه یک چارقد آق بانوی خالدار و یک قواره چیت چادری و یک توپ دبیت سیاه بود، و از طرف عباس خان به مش باقر یک اشرفی و یک دست کت و شلوار و دو جفت گیوه کرمانشاهی. سماور و چند دیگ و دیگ بر مس و مقداری کاسه و کوزه هم خانم به پشت طویله و اطاق های مهتر و کالسکه چی، که حالا خالی افتاده بود، فرستاد بایک گلیم و یک جاجیم و شب مش باقر، که ده سال جوان شده بود، رختخواب های خود و ملوک را به خانه شان برد. نه جشنی از این رنگین تر می خواست، نه در زندگی شبی از آن خوش تر داشت.

شبی که ملیح الزمان حامل پیام های ملا صالح و منیف دیوان برای خواهر و خواهرزاده ها بود، صحبت های دیگری نیز در آن خانه جاری شد که یکی از آنها مسئله خواستگاری مش باقر بود از ملوک.

وقتی آخر شب مش باقر، بعد از سر کشی به بیرونی و اندرونی و انداختن چفت و کلون و بستن در و دروازه خانه به اطاق منزّه السلطنه احضار شد تا دستورات برگزاری شب سال محسن خان را بگیرد، برای این عروسی رخصت خواست.

روز دقیق مرگ میرزا محسن خان درست روشن نبود. محسن خان در شروع برگریزان از تهران عازم ساوه شده بود و در و دشت از برف سفید بود که خبر پرت شدنش را از بام کاروانسرا آورده بودند. چاپار دیگر هیچ خبر دقیقی نداشت جز اینکه جنازه

را، با پرداخت قبرسلاهی، به امانت در گورستان نزدیک ترین آبادی به خاک سپرده اند تا بعد به مقبره خانوادگی حمل شود — و در این یک سال هنوز کسی به صرافت حمل و نقل جسد نیفتاده بود.

منزه السلطنه هر بار که صحبتش پیش می آمد می گفت، «پسرش باید به فکر باشه، من کی از این عرضه ها دارم.»
منورالدوله جوش این کار را زیاد می زد، «آخه غریب افتاده محسن خان، آدم حتی نمیتونه بره سر خاکش فاتحه ای بخونه.»
و علی اکبر خان جواب می داد، «بابا راحتش بذارین. محسن که قید این حرفا رو نداشت. خیام وار معتقد بود که بالآخره از خاکش کاسه ای و کوزه ای ساخته میشه و بس. حالا چه اونجا چه اینجا.»

وقتی مش باقر اجازه وصلت با ملوک را از خانم خواست، فکر منزه السلطنه گرم حساب های شخصی بود، و گر نه واویلا می شد: در این خانه خراب شده در قفای او چه می گذرد؟ این عایشه پتیاره پنهان از او چه لوندی ها کرده است؟ حالا مش باقر می خواهد سر پیری شیخ صنعان شود؟

گرچه همه این ها بر ذهن خطور کرد ولی سر هزار سودای دیگر داشت — سال آقا، عقد کنان شمسی، آمدن خان داداش، فروش مستغلات، تدارک جشن عباس — آنقدر سمن بود که یاسمن گم بود. با این همه گرفتاری و بدبختی کو فرصت تا آدم پا پی مش باقر و ملوک شود؟ پس خلق تنگی منزه السلطنه از

شنیدن خبر از این رو بود که حالا باز دردسری به دردسرها افزوده می شود. لب ها را بر هم فشرد و بدن را مدتی آونگ وار به حرکت در آورد و بالأخره گفت، «حالا تو ام وقت گیر آوردی مرد ناحسابی؟»

در نگاه مش باقر شعله اراده ای بود که منزله السلطنه را از پوشیدن لباس غضب و حتی بر لب آوردن همان یک جمله نادم کرد. اگر مش باقر در این هیر و ویر بگذارد و برود دستش در حنا می ماند. حالا چه وقت درشتی است؟

منزله السلطنه چشم ها را به نقطه ای در بالای سر مش باقر لوچ کرد و به نرمی گفت، «خود دانی مش باقر. کی به میمنت؟ مبارکه انشالا. ولی طوری نشه که کارا تداخل پیدا کنه. سال محسن خانو همون اول خزان می گیریم – باید با آبرو باشه.»

آرد و شکر و پسته حلوا، برنج و زعفران و خلال بادام شله زرد، قیمه و پیاز و لپه و لیموی عمانی خورش، رشته و بنشن و کشک آش، دسته های نان لواش و مجمعه های خرما و سیاه و پیت های روغن و گونی های برنج همه در پستوی آشپزخانه آماده بود.

مش باقر رنجیده خاطر گفت، «مَ بگذارم سال آقا ضایع شه؟ مَ سر و جان برای آقا می دادم. نور به قبرش بباره ایشالا تا قیامت. بشکنه این گردن – کاش همراهش رفته بودم.»

منزله السلطنه با بی حوصلگی گفت، «ایه! کاشکی رو کاشتن سبز نشد. حالا که نرفتی، بیخود زبون نگیر. بذار به کار و زندگیمون برسیم. عروسی عباس خان و شکوه اعظم در پیشه.

خودت بهتر مطلعی دیگه من چی بگم. نیم دار الحکومه رو وعده می گیریم. سفره ننداخته یک عیب داره، سفره انداخته هزار عیب. اگه سر نخي کم و کسر باشه...» و باز سرعت جنباندن بدن را بالا برد. نمی دانست به چه زبان برای مش باقر اهمیت این عروسی را توضیح بدهد.

کی مش باقر می توانست پی ببرد که او یک عمر در انتظار این گنج باد آورد بوده است تا با دل بی غم از ریخت و پاش آن را به رخ در و همسایه بکشد و چشم حسود و حاسد را کور کند و تا آخر عمر حرص فیس آن و حسرت مال این را نخورد؟ با پدری که ثروت را برای پسر گذاشت، با برادری که ارث او را خورد، با شوهری که فقط خیرات کرد، این موقعیت را خدا برایش فراهم کرده است تا او از سر و همسر عقب نماند. مش باقر گفت، «خاطرت جمع خانم. حالیمه. خاطرت جمع. جشنی بگیریم که به دستان ها بیاد.»

شمس السلطنه پنهان از مادر لباس شال تریاکی تحفه منزله السلطنه را به ملوک بخشید همراه دو جفت جوراب نخي. امیر خان چیزی نداشت که به عروس و داماد هدیه کند: دیوان سعدیش را به مش باقر داد و قلک پولش را به ملوک – و همان شب با سر سنگین و بدن سوزان به بستر رفت.

چند روزی بود که امیر خان تب و سرفه را با خود به مدرسه و منزل می کشید و دم نمی زد تا مباد خانه گیر شود و از درس و مشق اول سال عقب بماند. ولی بدن بیش از آن تاب نداشت.

منزه السلطنه دستش را روی پیشانی داغ امیر خان گذاشت و گفت، «این روزا کم داشتم تو هم ناخوش شدی؟ آبمه و گابمه و نوبت آسیابمه. والله برای من از در و دیوار میباره. به نظرم قلنج کرده باشه. ایه! یکی بره عقب حکیم باشی.»

مش باقر پی حکیم باشی رفت و ملوک در اطاق امیر خان ماند و گفت، «چیزیت نی امیر خان. داری استخون میترکونی.»

درست بود که آن تابستان امیر خان ناگهان طوری قد کشیده بود که با برادر بزرگ سر به سر می ایستاد و آستین قبا و پای شلوارش یک وجب بالا جسته بود و صدایش چنان برگشته بود که از حرف زدن شرم داشت. نگاه معصوم و اسباب صورت کودکانه اش دیگر با قد دراز و صدای کلفتش متناسب نبود.

منزه السلطنه، گویی تازه متوجه تغییرات پسرش شده است، گفت، «چشم به هم می زنی بچه ها میشن غول بیابونی - سر زمین پا آسمون. ملوک بیا اونجا نشستی لا اقل دم پای دو تا پیرهن و شلوار امیر خانو درست کن که به قدریه شور و اشور داشته باشه تا بعد. حکیم باشی که اومد خبرم کن.»

صورت سه گوش امیر خان از لبه لحاف بیرون بود و چشم ها را بسته بود. درد از سر به گلو و گوش ریخته بود و تب مرتب بالا می رفت.

کاش صداها بخوابد و او آرام بگیرد. کاش تنهایش بگذارند و او بخوابد. بخوابد و با این همه درد دیگر بر نخیزد.

امیر خان در دوران کودکی زیاد بیمار نشده بود. آبله مرغان و سرخجه و مَخلک در سنین مختلف آمده بود و رفته بود و اثری نگذاشته بود. کسی هم درد سر زیادی برای معالجهٔ این امراض به خود نداده بود. هر بچه ای باید می گرفت. اگر خدا می خواست زنده می ماند و گر نه می رفت – مثل نه خواهر و برادر دیگرش. شیرخشتی در موقع ناخوشی به او داده بودند و پاشویه ای در زمان تب کرده بودند و والسّلام. علاج بیشتر دردها روغن کرچک بود و تنقیه و فلوس. دیگر کاری از دست کسی نمی آمد.

خاطرهٔ دردی که در ذهن داشت از روز ختنه کنانش بود. شش سال داشت که همراه عباس خان یازده ساله به دست دلاک سپردندش – حکیم باشی هم حاضر بود. پدرش، محسن خان، آن روز حال عادی نداشت. بر خلاف معمول زیاد بالا و پایین می رفت و به استاد سلمانی پی در پی دستور می داد.

امیر خان بیشتر به دلیل رنگ پریده و فغان های برادرش از عاقبت کار خود هراس داشت و در حوضخانه پنهان شده بود تا گرفتار تیغ دلاک نشود. صدای محسن خان را از مخفی گاه شنید که به حکیم باشی می گوید، «مواظب امیر باشید. خون این بچه دیر بند میاد. نافشو در بچگی خیلی از پایین زدن چند شب متوالی خون ریزی داشت و بچه ناله می کرد. من تحمل شنیدن ناله شو نداشتم، به طوری که دست به دعا برداشتم که یا زجر تموم شه یا اگه رفتنیه زودتر بره.»

حکیم باشی پرسید، «نتیجه چی بود؟»

محسن خان با خنده ای خجلتزرده و عصبی گفت، «خون ریزی همون شب بند آمد، ولی اثر دعای من نبود، من بنده شکاک که مستجاب الدعوه نیستم.»

حکیم باشی گفت، «برای قبول افتادن دعا دل پاک کافیه.»
«به هر کیفیت من امروز از شمای حکیم باشی استدعا کردم که به کار دلاک نظارت داشته باشین که نیازی نباشه باز دست به دعا بردارم، وگر نه روضه خون خبر می کردم.» پدر با اینکه می خندید صدایش صاف نبود.

بالآخره از حوضخانه بیرونش آوردند. صدای ملیح الزمان از اطاق منزله السلطنه می آمد. شمس السلطنه با چشم های شیطنت بار در دالان منتظرش بود و گفت، «حالا می برن!» و خنده اش را پشت دست پنهان کرد. مش باقر او را محکم تر به سینه چسباند. خاله منور، پایین پله ها، پیشانیش را بوسید و گفت، «قبل از اینکه بگی آخ کار تمومه امیر جان. عوضش نمیدونی خاله برات چی آورده. صبر کن.» و در چشمان گرد اشک آلودش خنده دوید.

علی اکبر خان و شاهزاده کنار حکیم باشی و استاد دلاک ایستاده بودند. مستخدمین همه حضور داشتند. در اطاق ها شربت و شیرینی دور می گشت.

دلاک گفت، «عدد فرد برای ختنه سعه.»

محسن خان صدا را به طرزی غیر عادی بلند کرد و گفت، «خب بفرمایید بنده رو دوباره ختنه کنید. من که دو پسر بیشتر

ندارم.» و در میان قاہ قاہ خندہ علی اکبر خان و شاہزادہ از اطاق بیرون رفت.

ترس از منظرہ دست دلاک و تیغ بیشتر از نفس درد بود. درد یک لحظہ بود و بعد سوزش زرنیخ و بعد تا چند روز ذق ذق زخم در آن لبادہ سفید دراز.

در آن زمان درست نفہمیدہ بود کہ چرا در گذشتہ پدر آرزوی مرگش را کردہ است، گرچہ در آن موقع ہم بہ غریزہ می فہمید یا بہ قرینہ لحن محسن خان می دانست کہ پدر خیر او را می خواستہ است. معنای کامل حرف میرزا محسن خان با دردی کہ در گوش و گلویش پیچیدہ بود ناگہان روشن شد.

بخواہد و اگر درد بر نخاست بر نخیزد.

پدر برای پسر درد نمی خواستہ است.

حکیم باشی، بہ چشم چہارہ سالہ امیر خان، از ہشت سال پیش پیرتر نشدہ بود. همان ریش دراز دو شاخہ را داشت و شب کلاہ سفید بر سرش بود و ہنوز دست ہایش خشک و خنک بود.

بہ منزہ السلطنہ گفت، «خیر قلنج نیست. لوزتین گوش ورم کردہ. باید مواظب باشین باد بہ بیضہ ہا نیفتہ. چیز مهمی نیست انشالا. رفع میشہ. باید استراحت کنہ.» و یکبار دیگر داخل حلق را معاینہ کرد و بہ گردن و گوش دست کشید و نسخہ ای نوشت و بہ دست مش باقر داد و با منزہ السلطنہ از اطاق بیرون رفت.

ملوک بہ مش باقر گفت، «با ای نخسہ حکیم یہ ورقم کاغذ کبوت بگی بیار.»

مش باقر گفت، «باد و ورم غصه اس به گلوش ریخته. جفت آقاس، خاک او عمر ای باشه، غمشو بروز نمیده. امسال همه اش قشلاق بوده، هوای کوه بهش نخورده که یه خرده جون بگیره این بچه.»

ملوک گفت، «چیزیش نی مش باقر. استخون میترکونه به حرصت عباس. سرمام زده به گوشش. کاغذ کبوت بیار درس میشه. گوشت جوون لب طاقچه اس.» و با خنده مش باقر را روانه کرد.

وقتی نسخه رسید، ملوک از ورقه کاغذ کبود قیفی ساخت و نوک باریک آن را در گوش امیر خان کرد. امیر خان درد تندى را احساس کرد و صدای جز جز ممتد مایعی را که جذب کاغذ می شد - و هنگامی که ملوک قیف را بیرون کشید قسمت عمده سنگینی درد از گوش و حلق امیر خان ورچیده شده بود. سرش سبک شد و خوابش برد.

چندین روز امیر خان در خانه بستری بود. زهرا سلطان برایش شوربا و کته بار می کرد و ملوک اولی را با آبغوره و دومى را با ماست به خوردش می داد و مش باقر شب ها برایش شاهنامه می خواند و در حین خواندن گاه شگردهایی را که از نقال قهوه خانه آموخته بود مخلوط با درس هایی که از امیر خان گرفته بود عرضه می کرد.

شمس السلطنه سرش گرم تهیه و تدارک پرده و رو مخده ای و لحاف کرسیش بود. تمام آن چند روز حلاجی در حیاط خلوت

پنبه تشک های او را می زد و غلاف می کرد و صدای زه زهش اطاق امیر خان را می انباشت.

شمس السلطنه گاه به گاه به سراغ برادر کوچک می آمد و توصیه می کرد: «بیخود زود راه نیفتی ها! قر میشی!»

وقت دیدارهای عباس خان آخرهای شب بود. به اطاق امیر خان وارد می شد و می گفت، «پسه لگدت زده؟» و خودش می خندید. او هم سفارش پاسداری از بیضتین را می داد و کتاب درس فرانسه را باز می کرد: «دیگه همین یوزا خان دایی میه سه با مادام آنژل باید فیانسه حیف زد.»

عباس خان مراحل ابتدایی آموختن زبان فرانسه را در مدرسه آلیانس پشت سر گذاشته بود ولی از آنجا که روش تدریس صرف درست افعال و نوشتن املاء صحیح را بر سخن گفتن به زبان مقدم می دانست و علقه عباس خان هم فقط به صحبت کردن بود، پیشرفت چندانی در کارش حاصل نشده بود. تمام تمرین ها و مشق هایش به خط امیر خان با جوهری بنفش در کتابچه ای نقش بود با نمرات خوب. امیر خان هم حالا مدتی بود که به مدرسه آلیانس می رفت و از آنجا که به یمن راه انداختن کار عباس خان مقدمات را در خانه آموخته بود از همان ابتدا با برادر همکلاس شده بود. معلمش مردی بود از اهالی مارسی – به همین دلیل فرانسه ای که امیر خان حرف می زد با لهجه شیرین جنوبی بود که مخرج «را» داشت و او را از شر غه غه های «پغ لوپغ» عباس خان نجات داده بود.

منزه السلطنه روزی یکبار به اطاق امیر خان سر می زد. روی صندلی راحت می نشست و تن را می جنباند تا با خیال راحت از دردرس هایش بگوید.

«پدرت که رفت، ولی فکر فردا رو نکرد و رفت. من موندم تک و تنها یه زن لچک به سر با هزار و یک درد بی درمون. خواهرت که فکر قر قشو کردنه، برادرتم که دنبال الواتیشه.» و با یادآوری ذهنی عروسی آب و نان دار عباس خان صدا را نرم کرد و گفت، «خب حالا بالأخره اون میره سر زندگی خودش، اینم اینجا سامون می گیره. اما تو ام وقت پیدا کردی برای اینکه بیفتی و ناخوش شی! درست سر بزنگاه! من حواسم چند جا باید کار کنه؟ نقدینه هیچ چی تو دستم نیست.» و کف دست را فوت کرد: «آ! آ! هیچ چی. برای جشن عروسی عباس و شکوه اعظم هیچ چی خرج نکنم چند هزار تومن لازم دارم، همونم ندارم – دستم خالیه. حالا اگه معامله سر بگیره خوبه. این مرده پیداش شده کاروانسرا و حمومو میخواد. اگه بشه خونه پامنارم بهش بفروشیم دیگه بهتره. آدم با صد نفر حساب پیدا نمیکنه.» و چشم هایش بدون آنکه نگاهی داشته باشد بر صورت رنگ پریده امیر خان چپ ماند و تکان های بدنش یکنواخت و آرام شد.

امیر خان دلش می خواست منزه السلطنه هر چه را هست و نیست بفروشد و اینقدر از بی پولی دم نزنند. اصولاً چرا این حرف ها را می زند؟ محض صلاحدید با او حتماً نیست. امیر خان می دانست که مادرش او را خیلی بچه تر از آنچه هست به حساب می آورد و تصورش این است که نه چیزی می بیند و نه

چیزی می فهمد. محسن خان هم که دیگر نیست که به محض شروع شکایات زنش پول در کاغذ زر بپیچد و اشرفی در کیسه کند و برایش بفرستد که قال بخوابد. پس چرا مدام نق می زند و غم به دل او می ریزد؟

پلک بر هم گذاشت و فقط به شنیدن صدای منورالدوله چشم گشود. خوابش برده بود و آمدن منورالدوله را نفهمیده بود. با اینکه خاله منور صدا را خفه بیرون می داد ولی نگرانی و قاطعیتی در صدا بود که گنگی خواب را از سرش پراند.

«صلاح به فروش دیدی منزّه جان بسیار خب. ولی سهم امیر این میون چی میشه؟ شمسی مال خودشو می بره به زخم زندگیش بزنه، بایدم بزنه. ارث عباسم به مصرف خیر میرسه، چه از این بهتر. ولی سهم امیر...؟ مال این بچه صغیر پیش تو امانته منزّه جان. نباید حیف و میل بشه، تو مسؤلی.»

تکان های تن منزّه السلطنه تند شده بود و لب هایش بر هم چفت بود. چه بگوید به منورالدوله که همه چیز دارد و غم چند هزار تومن نمی خورد. سایه شوهر بر سرش است و درد اداره ملک و املاک نمی کشد. بچه ندارد و به او درس بچه داری می دهد. اگر زبان باز کند که طعنه و کنایه ای نیست که به او نزنند.

منورالدوله چشم های گردش را به التماس به صورت منزّه السلطنه دوخته بود و از او انتظار جوابی معقول داشت. این بار آشکارا در صدد نبود که با شوخی و خنده آتش خشم منزّه السلطنه را خاموش کند.

منزه السلطنه در فکر بود که باشد فرداست که شکوه اعظم از راه برسد و به این خانه هم مکنّت بی حساب سرازیر شود، آن وقت او هم پا روی پا می اندازد و به منورالدوله نصیحت و دلالت می کند و مسؤولیت و وظایفش را یادآور می شود و نمک به زخمش می پاشد. اصولاً این ماطرک بخور و نمیر مال پسر اوست یا مال پسر منور که به خودش اجازه فضولی می دهد؟ آدم بی اولاد پادشاه بی غم است والله. تر و خشک کردن و تیمار و ناخوش داریش با او خرده فرمایشش با منور.

تا منزه السلطنه دهن باز کرد امیر خان نیم خیز در رختخواب نشست و دست ها را به طرف منورالدوله دراز کرد و گفت، «خاله منور، داشتّم خوابتونو می دیدم. کی اومدین؟»

فصل شانزدهم

«يا ايها الناس! نان منى دو قران ، گوشت چارکی هفت عباسی!
خلق الله از کجا بیارن بخورن؟»
«گرانی جای خود، قحطی به درجهٔ اعلاست.»
«این روزها گوشت نیست چغندر سالاره.»
«دوله ها و وزاره ها گندمو احتکار کردن.»
مستخدمین دولت برای گرفتن مواجب پس افتاده شان در میدان
ارگ ازدحامی کرده بودند که جای سوزن انداختن نبود.

منتظرین از گل و دوش هم بالا می رفتند و سعی داشتند هر چه زودتر دستشان به صندوقدار و در نهایت به مختصری از حقوق عقب مانده برسد. مجتبعین از واجب الوجود تا هر چه بود و نبود را دشنام می دادند و صدای اعتراضشان از همه سو بر فلک بود. شکایت از اوضاع صحبت غالب بود.

«مواجب ما چهار ماهه وصول نشده. والله دیگه بقال و چقال نسیه نمیدن. زور آوردم فایده نکرده زاری کردم فایده نکرده فقط زر کار سازه.»

«کارد به استخوان رسیده – تا مکروهی واقع نشده ما را از اینجا راضی بفرستید بریم.»

«امان از دست دولتیان ستمگر و فغان از دست روحانیون طمعکار! این دو طبقه فاسد تا کی نان کلاه نمدی ها رو از دهنشان در میارن، خون ابناء بشر رو به شیشه می کنن؟»
«مردم گرسنه ان – شکم گرسنه از قدیم گفتن دین و ایمون نداره.»

«ملای محتکر و پسرش رو توی تبریز شبانه چند نقابدار کشتن و در انبارای غله شو شکستن.»

«بنازم غیرت مردم تبریزو! سزای محتکرین همینه.»
«لعنت بر محتکر!»

«زور نده آقا جان، منم منتظرم. فشار نیار برادر، استغفرالله، حالا دو نفرم زیر دست و پا نفله میشن ها.»

عبدالله خان نایب از میان جمعیت راهی به بیرون باز کرد و مواجب وصول شده را در جیب کت گذاشت و جیب را دگمه

کرد. سوار واگنی اسبی شد و سر گذر صاحب جمع از واگن پایین آمد.

چند فقره کار داشت که تا قبل از فرا رسیدن موعد عروسی با شمس السلطنه باید به انجام می‌رساند. مقدم بر همه تهیه خانه بود. جایی را که از طریق خریدار مستغلات خانواده عیال سراغ کرده بود در کوچه مسجد واقع بود، در حوالی بازارچه سوسکی.

عمارات این کوچه کلاً به صاحب جمع تعلق داشت که از سرسپردگان و وفاداران به محمدعلی میرزا بود و تا دم آخر برای مقابله با مجاهدین در آنها سنگر بسته بود و با یاری قشون و ابواب جمعیش به روی مخاصمین تیر و تفنگ در می‌کرد. وقتی که ولی نعمت از سلطنت خلع شد، او هم بار سفر بست و در رکاب شاه مخلوع عازم دیاری دیگر شد. بر مال و منالش این چند سال خاک نشسته بود و حالا آنچه از این اموال نصیب مفت خران شده بود در معرض فروش بود.

نایب عبدالله به این جزییات وارد نبود، فقط قیمت خانه را مناسب می‌دید؛ گرچه برای پرداخت همین مبلغ هم ناگزیر بود مقداری از طومانیانس ارمنی قرض بگیرد که مذاکرات مقدماتیش انجام شده بود.

دلال مقابل در خانه تسبیح می‌گرداند و باریش خضاب بسته اش بازی می‌کرد و انتظار عبدالله خان نایب را می‌کشید. به محض

رؤیت نایب تسبیح را به دور شست تابید و دست بر سینه گذاشت و با سلام و صلوات به استقبال مشتری رفت.

دو انبار و طویله خانه بر کوچه بود و دیوار طویله بر اثر صدمات جنگی و غفلت بعدی فرو ریختگی داشت. دلال از ضرورت و وسعت انبارها زمانی سخن گفت و تعمیرات طویله را ناچیز قلمداد کرد:

«یه قایمه زیر سقف می زنین. بقیه هم کار چار تا خسته و یه فعله و یه صب تا شوم کار.»

در خانه به هشتی باز می شد و هشتی به حیاطی می رفت که در سمت راستش پنجدری قرار داشت و در سمت چپش اطاق بیرونی.

دلال گچ بری ساده و بی تکلف گیلوی پنجدری را به عبدالله خان نشان داد و گفت، «اوستا کاره خان نایب.»

نایب عبدالله بر کف اطاق پا کوبید و گفت، «خونه روی خاک ساخته شده – لابد مار و عقرب زیاد داره.»

دلال تسبیح را در کف دو دست مالید و چشم ها را به تعجبی ساختگی گرد کرد و گفت، «اینجا؟ جانور؟ خیر. اگه خاک رطوبت داشته باشه جانور میاره، وگر نه ئچ، به دوازده امام ابداء. خلاف عرض کردن خدمتون به پیغمبر. اینجا خشک خشکه.» و فوراً درهای پنجدری را رو به ایوان گشود و اضافه کرد: «این قسم طارمی مگه تو گیلان و مازندران نظیر داشته باشه.»

نایب عبدالله دستی بر نرده های چوبی خراطی شده کشید و از پله ها به سمت حیاط بیرونی، که حوضی مربع در وسط داشت و مبالی مثلث در گوشه، پایین رفت.

دالان خمیده ای، چون ناودان، از میان پنجدری و اطاق بیرونی به حیاط اندرون راه می برد.

دلال عبدالله خان را از دهلیز گذراند و گفت، «خم دالونو ملاحظه کنین خان نایب چقد به قاعده اس. نه حایل نوره نه یک مو از نوامیس از این طرف قابل رویته.»

آشپزخانه و اطاق های اندرونی دور تا دور حیاط بنا شده بود و میان حیاط اندرونی حوضی چهارگوش و چاهی نیمه عمیق بود.

دلال گفت، «راه آب اون سمت حیاطه، اما قدر این چاهو بدونین خان نایب.» و دلوئی که کنار چاه بود پایین انداخت و نیمه پر بالا کشید: «آبش مثل اشک چشم. میل کنین.»

نایب سری به نفی و تشکر تکان داد. دلال گفت، «نطلبیده اس، مراده. میل کنین.»

نایب سر کنار دلو گذاشت و جرعه ای از آب خنک چاه نوشید و رطوبت سبیل ها را با پشت دست خشک کرد.

دو اطاق از چهار اطاق اصلی اندرونی هم صاحب ایوان بود، با همان طارمی های خراطی شده. دلال در آبدست را باز کرد و بی آنکه توضیحی بدهد کنار ایستاد تا نایب نگاهی به آن بیندازد. اینجا از مستراح بیرونی بزرگ تر بود و دوغاب تازه ای که به دیوارش مالیده بودند روشنش کرده بود.

دلال به اطاق طرف مقابل اشاره کرد و گفت، «مناسب خدمه اس. از طریق پنجدری به بیرونی راه داره.» و بعد وارد آشپزخانه شد.

آشپزخانه وسیع بود با پنج اجاق هیزمی و ذغالدانی که عرض آن را پوشانده بود و سکویی که برای گذاشتن دیگ و دیگ بر تعبیه شده بود. هاونی سنگی و دست آسی سنگین، که در کنار دیوار آشپزخانه بود، مثل نردبام و بام گلانی که در گوشهٔ انبارها بود، طبق رسم زمان، سرخانه می آمد و به صاحب جدید تعلق داشت. دلال دستی را که تسبیح می گرداند بر پشت کمر گذاشت و با دست دیگر ریش حنا بسته را نوازش کرد و با لبخند گفت، «اهل منزل سر اجاق دعواشون نمی گیره، ماشالا برای یه حرمسرا اینجا جا هس.»

نایب عبدالله از گوشهٔ چشم نگاهی به دلال کرد و گفت، «اهل منزل یه نفره و این خونه هم قابل قدومش رو نداره.» اما گلوی خود عبدالله خان پیش خانه گیر کرده بود. خانه نجیب و دنج و خوش قواره بود.

دلال با سرفه ای سینه را صاف کرد و دستش به شمارش دانه های تسبیح افتاد و گفت، «خانه از این اعیانی تر خان نایب؟ به چارده معصوم اینجا رو صاحب جم، با اون همه کرّ و فرّ، برای عروسی پسرش ساخته بود که خب قضا و قدر نداشت.» و از آنجا که نمی دانست مشتری از مستبدین است یا مجاهدین به مالک قبلی منزل بیش از این پرداخت و مطلب دیگری به این حرف کلی نیفزود و به بر شمردن مزایای خانه افتاد:

«کامل رو به قبله اس خان نایب. آفتاب رو - تمام چار فصل. حتی زیر زمینش نم نداره، عرض کردم. بفرمایین ملاحظه کنین.» و رو به زیر زمین، که زیر پنجدری بود، به راه افتاد. زیرزمین به مساحت کل پنجدری بود و رف های دیواری ضخامت جرزهایش را نشان می داد. با اینکه بن درهم درختی، چون طنابی تابیده، از لا به لای راه پله بیرون زده بود دیواره های محل رطوبت نداشت و به نظر مستحکم می آمد. نایب هزار پای زرد درشتی را زیر پاله کرد و دستی به ریشه گیاه زد و گفت، «این چیه حج آقا؟»

دلال تظاهر کرد که هزارپا را ندیده است و به طرف روشنای دهنه پلکان به حرکت در آمد و گفت، «از درخت توته خان نایب. عمرش از صد گذشته ولی هنوز میوه میوه بار بار. تشریف بیارین باغو ببینین نمیشه ازش دل کند. تشریف بیارین.» باغ بعد از یک رشته شمشاد کوتاه، که در ته حیاط اندرونی رسته بود، شروع می شد و حد فاصل واقعیش با اندرون همان درخت توت سفید بود و یک درخت پر بار خرمالو.

درخت توت حقیقتاً تماشایی بود. تنه اش به بغل نمی آمد و هر شاخه اش نهالی بود. بر آب نمای مدور میان باغ سایه این دو درخت و تصویر وارونه درختان انجیر کنار دیوار و زبان گنجشک انتهای باغ منعکس بود. در میان هر چهار باغچه چهار گوشه آب نما یک درخت انار به گل نشسته بود. رنگ قرمز زعفرانی گل ها به چرم سرخی می مانست که بر آن براده زر پاشیده باشند. دیگر بوته ها برهنگی خزان داشت جز دو کوکب

سفید و عنابی که در آغاز پاییز طراوت بهاران را به باغ آورده بود.

نفس در سینه نایب عبدالله حبس شد. این خانه قصر و بارگاه نداشت اما آشیانه عشق بود.

دلال داشت می گفت، «کل قواره زمین هزار سیصد زرع مربعه، به همین قرآن مفت می برین... غیر هشتی و پنجدری در مجموع شیش تا اطاق داره... استخون بنا محکم، به علی ولی الله خال بهش نیس... ملاحظه بفرماین خان نایب که مشرف نداره - ابد ابد... به جدّه ام فاطمه زهرا من خودم خواهانشم... ملک مشاع نیس خیر - شیش دونگ... به امام زمون که پولش عشر قیمت حقیقی ملکم نمیشه...»

در این ایام نا به سامان، که توی سر سگ می زدی فروشنده می ریخت و خریدار ستاره سهیل بود، مشتری را باید به هر دو دست چسبید. اما دلال ناصواب برای مجاب کردن نایب عبدالله قسم راست و دروغ قرآن و رسول می خورد - عبدالله خان از این خانه دل نمی کند.

قول نامه را در همانجا، در میان تسبیح انداختن و ریش خاراندن و چرب زبانی کردن دلال، امضاء کرد؛ برات ها را داد و کلیدها را تحویل گرفت؛ سربازی را به نظافت خانه گماشت؛ و خود پی دیگر کارهایش رفت.

عبدالله خان، بعد از بازگشت از ورامین، هر ماه جزیی پولی توسط خواهر ناتنیش برای فرزند حواله داده بود تا مخارج شیر

و قنذاقش تأمین شود. اما نایب پسرش را هنوز ندیده بود و قصد دیدار از او را هم، تا خانه و زندگیش رو به راه نشده بود، نداشت. دیدار دلبستگی می آورد و دلبستگی دو دلی، و دلبستگی و دو دلی بر عزم مرد خلل وارد می سازد و اراده اش را سست می کند - پس عاقلانه این بود که بچه را فعلاً به حال خود بگذارد تا بعد از اولین وضع حمل شمس السلطنه پسر را هم به منزل راه دهد. قبل از مادر شدن انتظار مادری از زن نمی توان داشت.

از بساط جلو بازار کفاشان یک جفت چسک برای فرزند خرید و از بازار زرگران یک نظر قربانی و این هر دو را با یک تومان وجه رایج توسط چاپار به نشانی خواهرش به قزوین فرستاد.

کار مهم دیگری که نایب عبدالله مد نظر داشت رفتن به جستجوی قبر میرزا محسن خان بود. قبل از عازم شدن به جبهه جنگ به امیر خان قول مردانه داده بود که نگذارد خون محسن خان بر زمین بماند.

مدتی بود با شرمساری به این نتیجه رسیده بود که پی بردن به چند و چون مرگ محسن خان از جمله محالات است. قاتل قتل های عیان هم در این ایام معلوم نبود چه رسد به قتل های مشکوک. جنایت امروزی فردا فراموش می شد چه رسد به جنایت پارینه. خون ریخته در میان معبر عام و در روز روشن شاهی نداشت چه رسد به خون ریخته در وسط برّ بیابان و در دل شب.

نایب عبدالله نه اهل رفتن به زیارت اهل قبور بود نه پایبند به مراسم و مناسک مذهبی. اصولاً از مسجد و بقعه و امامزاده و سقاخانه رویگردان و گریزان بود. در اماکن مقدسه بوی غم به مشامش می خورد و در کار مذهبیان ریا و تدلیسی می دید که با مزاجش سازگار نبود.

پس نه به نیت خواندن فاتحه ای به جستجوی گور محسن خان می رفت نه به امید یافتن رد پای مجرمی. می رفت تا استخوان های محسن خان را در آرامگاه نهایش بخواباند و این را، به نیابت از طرف شمس السلطنه و در جواب به امیر خان، بیشتر وظیفه خود می دانست تا عباس خان یا منزله السلطنه. نایب عبدالله به سه راه اسمعیل بزاز رفت تا با قطار عازم شاه عبدالعظیم بشود.

این راه را به کرات و دفعات رفته بود؛ مخصوصاً در زمانی که ملایان سوار شدنش را تحریم می کردند و به پیشگویی می گفتند که به دلیل معصیت کار این ماشین نحس با مسافری کافرش همه در روز جمعه ای به کام زمین فرو خواهدرفت. بازارها برای این کار بستند و بلواها به راه انداختند و واشریعتا گفتند که خط به راه نیفتد و فقط با گرفتن تحف و هدایای چرب و نرم لب از مخالفت فرو بستند و به هر حال به دلیل این آشوب ها هم از بسط ریل ها انصراف حاصل شد و هم لشوش در آزار و اذیت مسافرین جسور شدند.

باجه بلیط فروشی در میان دالان عریضی بود که بین اطاق های انتظار زنانه و مردانه کشیده شده بود. دو طرف دالان طبق داران به فروش دوغ و شربت و گز و سوهان نشسته بودند. و ماده مرشد هم چون همیشه در جمع نران به معرکه گیری مشغول بود.

مرشد بلقیس مثل باجه بلیط و طبق فروشان و دودکش برنجی قطار و نیمکت های چوبی و خدمه گار از اجزاء ثابت ماشین دودی بود و همه زائرین و مسافرین این راه او را می شناختند و با دهن گرم و صورت زیبا و چشمان نابینایش آشنا بودند.

با اینکه نه جمعه بود نه روز زیارت نه شب قتل و نه عیدی از اعیاد ایستگاه شلوغ بود. نایب عبدالله بلیطی از باجه خرید و پاکتی تخمه از طبق داری و به انتظار ماشین دودی با بقیه منتظرین پشت در بسته ایستاد.

به آمدن قطار چیزی نمانده بود، چون بلقیس، که طنین صدایش در اطاق و دالان می پیچید، به مرحله جمع آوری صدقه رسیده بود:

«یا علی قسمت میدم به ناله های دل زهرا، به جگر لخته لخته حسن، به خون گلوی حسین، به عصمت همسرت فاطمه، به غریبی دخترت زینب، به دست قلم شده قمر بنی هاشم که حاجت این جمع رو برآورده کن.

«چراغ منو بده که به حق تن خونین شهدای کربلا زیر دست نشی، مرتضی علی عوضت بده، امام هشتم دستگیرت باشه، قضا و بلا ازت دور شه.

«بده چراغ منو، الهی باب الحوایج درد تو دوا کنه، الهی شیش گوشه قبر علی اکبر و بغل بگیری، دستت به ضریح امام رضا برسه، الهی که بار سفر مکه ببندی.

«چراغ بده در راه حق به من لچک به سر عاجز کور، الهی تن بیمار نشی، کیسه بیمار نشی، خیر از عمرت ببینی، با عزت بزرگ شی، محتاج نو دولت نشی، خجالت اهل و عیال نکشی. «حالا دستتو بگیر جلو صورتت بگو یا مرتضی علی! بگو یا موسی بن جعفر!...»

«حالا به دعای من بگو آمین!...»

«حالا صلوات ختم کن!...»

«هو هو، حق حق، مولا مولا، علی علی، حسین حسین...»
نفیر سوت ماشین دودی بلند شد و مسافران با عربده «واز کن! واز کن!» به طرف درهای بسته هجوم بردند و صدای فحش و فریاد با هو و حق و مولا و علی و حسین در هم پیچید.

در یک نفس ماشین دودی به امامزاده جل بندی تبدیل شد که از در و دیوار و سقف و بدنه اش آدم آویزان بود. آنهایی که بلیط خریده بودند خود را از دید محتسب قطار پنهان می کردند تا در فرصت مناسب داخل جمع مسافرین شوند. زنان تنه می خوردند و نفرین می کردند و به واگن زنانه سوار می شدند. عده ای جوان بر بام قطار جسته بودند.

چشم نایب عبدالله به مأمور نظمیه بود که داشت از قطار دور می شد و صدا کرد: «هی کجا میزاری میری؟ اینجا چوب به لونه زنبوره. پستتو الان ول کنی که اون سرش صحراس.» مأمور قدم ها را تند کرد و گفت، «قضای حاجت. الساعه میام.» نایب عبدالله با خلق تنگی نشست و زیر لب تکرار کرد: «قضای حاجت!»

امید به اینکه در طول سفر آرامشی داشته باشد نداشت. صدای گفتگوی نخراشیده لات و لوطی واگن را انباشته بود و چک چک تخمه شکستن زن ها از قسمت زنانه بلند بود. نایب طی راه با کسی حرف نزد و در تمام مسیر دست به پاکت آجیلش نبرد. شب را باید به طریقی صبح می کرد. اگر گاری پستی در شاه عبدالعظیم گیر بیاورد یکسر تا قم می رود و شب را در همان کاروانسرای سر می کند که محسن خان آخرین شبش را گذرانده است - اگر وسیله پیدا شود، و اگر کاروانسرا را بیابد. در انتظار دلیجان به قهوه خانه رفت.

در قهوه خانه، میان دود چپق و قلیان، نقالی در لباس درویشان به راست و چپ قدم می زد و چوب دستیش را بالا و پایین می برد و کلمات چون آبشار از دهنش سرازیر می شد. در حین گفتن صدا را پست و بلند می کرد و وجنات صورت را با داستان همداستان می ساخت:

«چشم نرگس فتان، ابرو خم چوگان، مژگان تیر خدنگ، دماغ خط قلم، لب لعل بدخشان. گردن ستون عاج، صورت خورشید

تابان، دندان مروارید صدف، قامت سرو روان. زلف پله پله و جعد جعد مثل شمش مذاب از فرق سر تا دم پا ریخته.»
 نقال در اینجا شولا را از کولش برداشت و چون موی صنمی که توصیف می کرد به طلب فیض بر زمین گسترده.
 نایب عبدالله به جوانک خوش بر و رو و خوش صدایی، که دستورات مشتریان را به نیمه آواز به قهوه چی منتقل می کرد، چای و چاشتی سفارش داد و سکه ای در دامن نقال انداخت.
 نقال بعد از دعا در حق حاضران دنباله نقل را گرفت:
 «وقتی چشم امیرارسلان رومی به عکس ملکه فرخ لقا دختر پادشاه فرنگ افتاد هوش از سرش پرید و نقش زمین شد. بعد از دو شبانه روز که دلاور به خود آمد دلباخته بود - نه یک دل، صد دل...»

بر پرده نقاشی دیوار قهوه خانه همه سرها گرد و تمام رخ بر تنه ها قرار داشت - از نعش خفته بر زمین گرفته تا سلحشور ایستاده در میدان. هر شقه ابن زیاد اندکی از نیم صورت پهن تر بود و چشمان در جدایی از هم خم به ابرو نیاورده بود. خولی، بی عرق، در دیگ جوشان نشسته بود و صاحب قهوه خانه با خنجری، چون ذوالفقار، رو به مشتریان و بالای سر شمر ایستاده بود.

وقتی نقال به داستان شیرویه و سیمین عذار رسید، نایب عبدالله از یافتن دلجان سفری نومید بود. به ناچار شب را در قهوه خانه بیتوته کرد و روز بعد با اسب چاپاری رو به جاده ساوه به راه افتاد.

منزل بعدی قم بود که نایب فقط برای تعویض اسب در چاپارخانه اش توقف کرد. بخاری چاپارخانه روشن بود و به جای حرارت دود و دوده در هوا پخش می کرد.

همراه دیگر مسافران تاختن مشکل بود. نه همه اسب ها توان یکسان داشتند نه همه سواران امکانات برابر. عبدالله خان گاه چنان می راند که رکیب از عنان نمی شناخت، و گاه ناگزیر افسار می کشید و به سوی دیگران باز می گشت و به این گروه پراکنده کند رو نهیب می زد و زیر لب می گفت، «انگار قشون شکست خورده!»

در راه تخت روان و کجاوه و پالکی و کالسکه دیوانی در حال آمد و شد بود. باد تندی می وزید و غبار را به هوا می برد. بالاخره نایب عبدالله به کاروانسرای رسید که تصور می کرد آخرین خانه میرزا محسن خان بوده است. در صحن کاروانسرا یک قطار شتر به نشخوار یله بود و کاروانی از استر و قاطر داشت بار می زد.

کاروانسرادار حاکم پیشین ساوه را به چشم ندیده بود و از حادثه سال گذشته بی خبر بود و در مقابل پافشاری نایب عبدالله با کلافگی گفت، «سقف بالاخونه ما حالا دو ساله خوابیده - از برف اون سال - مسافر به اون جا راه نداره. میگی خیر، خودت برو ببین. تو این راه باز کاروانسرا هس - چرا این میون ماست خور منو چسبیدی نایب! یه امشب سرم شلغهِ.»

نایب عبدالله نشانی نزدیک ترین آبادی را از او خواست. کاروانسرادار گفت، «راهی نیس از اینجا به جعفرآباد، نوبران،

خرقان . جاده ساوه را بگیر و برو می رسی. از بالا محله و پایین محله سر رات شصت و چار پارچه آبادی...»
عبدالله خان باز به راه افتاد و این بار تنها و سوار بر اسبی که از کاروان سالار کرایه کرده بود.

در راه بر خلاف گفته کاروانسرا دار آب و آبادانی وجود نداشت فقط بر و برهوت بود و گرد و خاک. در اولین قریه ای که شامل چند خانه گلی و شبکه ای درهم از کوره راه قیقاج بود از مرکب پیاده شد.

نومید از زنی دهاتی، که دسته ای نان پنجه کش بر سرش بود و کودک شیرخواری را بر پشت حمل می کرد و یک سطل شیر در دست داشت، سراغ گورستان محل را گرفت. زن سطل شیر را زمین گذاشت و با دست تپه کوتاهی را به نایب نشان داد و پرسید، «اومدی دنبال غربتی؟»

عبدالله خان، که گویی خبر خوش شنیده است، از هم شکفت و گفت، «ها. خان حاکم، میرزا محسن خان؟»

«نمدونم آقا جان، اینقده می دونم که پارسالا بعد خرمن یکی که از ده ما نیس، غربتیه، اینجا تو قبرستون چاله.»

«کی آوردش، کی خاکش کرد؟»

«کی آورد خدا می دونه، کدخدا چالش کرد آقا جان.»

«حالا کجاس کدخدا؟»

«اون کدخدا که عمرش داد شما.»

امید کسب اطلاعی بیش از این نبود. مع هذا نایب عبدالله سؤال کرد، «کس دیگه ای تو ده هست که خبر از غربتی به من بده؟»

«کسی تو ده نیس آقا جان. آب اینجا شوره، زراعتش به ما ده خانوار نون نمی رسونه. جوونامون میرن بالا محله به خوش نشینی. غربتی خروس نخونده چال شد، کسی که ور سرش نبود غیر کدخدا.»

نایب عبدالله پرسید، «قبرش کدومه؟»
«از اون بالا تا سرازیر شی اونجاس. پای سایه خوش.» و سطلش را برداشت و به راه افتاد.
عبدالله خان پشت سر زن صدا را بلند کرد و پرسید، «کسی رو داری باجی مقبره رو آب و جارو کنه؟»
زن نیمه به طرف نایب برگشت و گفت، «آب و جاروت برای چیه؟ اینجا باد هس، بارون هس، خوبت نیس؟» و خنده کنان به راهش ادامه داد.

در آغاز سرایشب طرف مقابل تپه یک تک درخت نارون چتر گسترده بود و در پناهِش گوری بود، دور از دیگر قبور، که سطحش را برگ های زرد و قرمز خزانی فرش کرده بود. افق در جلو باز بود و در دور دست شیار و برش زمین های کشته دیده می شد که محصولش برداشته شده بود. در یک قطعه کوچک یونجه زار چند روستایی مشغول درو بودند. نوری از صافی پاییز گذشته بر سقف خانه ها می تابید و بر خشت و خاک انعکاسی طلایی داشت. بوی چوب و علف سوخته در هوا بود. غبار و خشکی جاده به این چشم انداز ره نبرده بود. سکوت و سکون بر این مکان پر افشانده بود. در بی نهایت سایه گنبد و

منارهٔ مسجد جامع ساوه، چون ابری گذرا، بر آسمان دیده
می شد.

عبدالله خان نایب کنار قبر نشست و بر درخت نارون تکیه زد:
اگر محسن خان در این خاک است بگذار بماند – به دست باد و
به امان باران و به دور از مؤذن و در پناه سایه خوش.
آرامگاهی اگر هست همین است.

فصل هفدهم

آنژل از آنچه می دید می خواست عکس بگیرد: از کشتی بخاری که در اینجا به آن «پراخود» می گفتند و زورق موتوری که «بارکاس» اش می خواندند و درشکه ای که «فایتون» می نامیدند؛ از مردانی که سبدهای سبزی و میوه را به دو سر چوبی دراز بر شانه حمل می کردند؛ از زنانی که خمیده در شالیزار به برنجکاری مشغول بودند؛ از دهقانان گیلانی که پای بی افزار بر سنگ و گل می گذاشتند؛ از قایقرانانی که تن

پوششان ژند ژند بود و قایقشان بی رو و رنگ؛ از پل چوبی بعد از مرداب در پيله بازار؛ از اطاقکی که قزاق های روسی در آن باج راهداری می خواستند.

«چه راهی؟ در این سنگلاخ که راه نیست.»

سالدات روس پل چوبی را نشان داد: «ما ساختیم.»

منیف دیوان، با صراحت لهجه ای که در ینگه دنیا آموخته بود، گفت، «بی اذن صاحبخانه! اینجا موطن ماست. ما چه باج و

خراجی باید به شما بدهیم؟ ول کنید، خودمان می سازیم.»

بقیه مسافرینی که با آنها از «پراخود» پیاده شده بودند در کپه ای پشت سر منیف دیوان با بقچه و بسته ایستاده بودند و در گفتگو شرکت نداشتند.

آنزل از منیف دیوان بعضی جملات و اصطلاحات زبان فارسی را آموخته بود که بیشتر به کار تعارفات و تکلفات مرسوم می خورد و به کار گرفتشان موجبات سرور هموطنان شوهرش را فراهم می آورد؛ اما کافی نبود که مکالمه منیف دیوان و سالدات را تعقیب کند – فقط از لحن صدا فهمید که منیف دیوان به مسئله ای معترض است و پرسید:

«What is wrong?» [مشکل چیه؟]

منیف دیوان، با خشمی که متوجه راهداری روسی بود، جواب داد،

«He wants us to pay tribute before going through.»

«[داره از ما حق عبور مطالبه میکنه.]»

آنزل، که تفاوتی میان قزاق روسی و سرباز ایرانی نمی دید،

گفت، «It must be some sort of a tax. Pay, let's be

«off.» [لابد نوعی مالیاته، بده تا زودتر بریم.] و وقتی دید شوهرش همچنان با خشم به سالدات روس چشم دوخته است، به فارسی اضافه کرد: «آسیا باش. درشت پستان نرم پس.»
منیف دیوان به خنده افتاد و زنش را تصحیح کرد: «درشت پستان، نرم پس ده.»

آنچه به چشم آنژل زیبایی های بیگانه می آمد به چشم منیف دیوان عقب ماندگی های وطن بود. ولی در اینجا نه فرصت توضیح برای همسر را داشت، که به دیدن ملک عجایب آمده بود، نه امکان کلنجر رفتن با قزاق را، که با قطار فشنگ و طپانچه کمری در مقابلش علم شده بود. باج را با کج خلقی پرداخت و سه پایه و دوربین زنش را به دوش گرفت و عقب ایستاد تا آنژل از درگاه بگذرد و خود به دنبال او از اطاق نگهبانی دور شد.

آنژل به انگلیسی سؤال می کرد و در دفتری نسخه بر می داشت:
«اسم این محل چیه؟»

«بندر انزلی. با مختصر توجه اینجا می تونه نزهتگاه سیاحان بشه. بهترین ماهی سفید و مرغوب ترین خاویار دنیا از بحر خزره.»

آنژل در حین نوشتن پیشنهاد داد: «بیا همینجا یک مهمانخانه با غذاخوری دایر کنیم. خوراک مخصوص: کباب ماهی و خاویار! اداره مغازه های عتیقه فروشی نیویورک رو می سپریم به شرکا. من هم از کار روزنامه نگاری دست می کشم. نه چرا دست بکشم – از اینجا مقاله و عکس و مطلب می فرستم.»

منیف دیوان خندید و گفت، «آزمند همیشه نیازمند.»
آنژل پرسید:

«What was that? Come again.» [چی گفتی؟ یکبار
دیگه بگو.]

و با دقت اصطلاح جدید را در دفترش وارد کرد و معنایش را به
ترجمه خواست و با شعف کتابچه را به شوهر نشان داد و گفت،
«تقریباً پره. از سازده و فخری خیلی چیز یاد گرفتم.»

ملاقات با فخر الزمان و شاهزاده در تفلیس، که از طریق مراسله
از قبل تعیین شده بود، دو روز به درازا کشید. آنژل تمام آن دو
روز را فارسی شنید، گاه چند کلمه ای به فرانسه با شاهزاده رد
و بدل کرد و چند جمله ای به انگلیسی با شوهرش، اما منیف
دیوان مشتاق بود به زبان مادری صحبت کند تا زنگار این
چندین سال سخن نگفتن را از آن بزداید و آنژل هم مایل بود
بیاموزد.

امثال و حکم در ذهن منیف دیوان عمیق تر از کلمات روزمره
حک شده بود و بعض از آنها را که به تناسب به خاطر می آورد
به زنش هم می آموخت. آنژل بسیاری از اوقات ضرب المثل ها
را به هم می آمیخت و معجون غریبی از آن می ساخت. آخرین
دست پختش در تفلیس بود – به فخر الزمان گفته بود: «آمدی زیر
ابرو شو درست کنی کباب شدی!»

در آن دو روز این جمع در هر فرصت آن را یادآور می شد یا نیمه دومی که به قرینه ساخته بود عرضه می کرد: «آمدی ثواب کنی چششو کور کردی!»

در مدت توقف در قفقاز و آن دیدار کوتاه به دعوت فخرالزمان خان دایی و خانم دایی پذیرفته بودند که مدت اقامت در تهران را در خانه او بگذرانند و از شاهزاده هم حامل رقعۀ ای برای علی اکبر خان بودند.

آنژل میل داشت قبل از رفتن به تهران از تبریز دیدن کند که محل کشته شدن هموطنش هوارد باسکرویل بود - در دوره استبداد صغیر و آغاز محاصره تبریز توسط قوای محمدعلی شاه. شرح احوال این معلم جوان به قلم «مور» انگلیسی در جریده «تیمس» منعکس شده بود، مع هذا آنژل اطمینان داشت که می تواند با چند عکس جدید از محل حادثه و چند مطلب نگفته از قول شاهدان ماجرا مقاله اش را برای جراید ینگه دنیا جذاب سازد.

منیف دیوان به علت بارداری آنژل و مشکلات سفر و راه های نامساعد شوقی به طولانی کردن مسیر نداشت ولی در نهایت تسلیم شد. هر چه باشد این مسافرت، که هر دو به فکر تحقق بخشیدن به آن بودند، به علت حمل گرفتن آنژل تسریع شده بود بنابراین باید کفش به میل او انجام شود.

در تبریز، بر خلاف انتظار، اطلاعاتی که در باره مستر باسکرویل گرد آمد نه به سهولت بود نه مزید بر اخبار موجود.

در آن یک روز توقف آنژل موفق شد که در معیت منیف دیوان با سه تن گفتگو کند: تاجری به اسم آقا تقی که خاطراتی آشفته از آن روزها داشت؛ قنصل آمریک که تمایلی به دادن اطلاعات اضافی نداشت؛ و بالأخره مهدی نامی که از شاگردان «مموریال سکول» و از زمره افراد «فوج نجات» بود. آنژل برای آنکه دو نفر اول را به جواب وادارد ناگزیر به سؤال بود، ولی نفر سوم را به حال خود گذاشت تا مشاهداتش را به زبان خود بیان کند بی آنکه رشته کلامش قطع گردد.

تقی: «در تبریز جار زدند که هر کس می تواند حاضر باشد در میدان یا یک نفر بدل بفرستد برای مشق نظامی. در آن ایام غیر از مشهدی نقی و بنده از اخوان گرام تبریز نبودند. حقیر تفنگ برداشته هر روز از محله راسته کوچه با طبل شیپور بیدق میدان مشق رفته به قدر دو ساعت یک دو می کردیم.»

س. «تحت نظر مستر باسکرویل؟»

تقی: «خیر – دیگر مجاهدین. تا ماه صفر این مشق نمودن بود. از تهران سردار ارشد یک توپ آورده بود در کوه ساری داغ گذاشته از آنجا دو توپ به میدان مشق انداخته، بعد از آن دیگر آن مشق موقوف شد.»

س. «مستر باسکرویل تعلیمات نظامی نمی داد؟»

تقی: «چرا. دو نفر از اهل امیریکا بود. این ها مشق می دادند در ارگ. یک نفر مخبر روتور بود و یک نفر دیگر.»

س. «روتور؟ مستر مور از روتور؟»

تقی: «بلی، چَرا.»

س. «آن یک نفر دیگر مستر باسکرویل نبود؟»

«چَرا. این ها بسیار خوب مشق می دادند. در میدان چند دفعه عکس انداخت که جمعیت زیاد پشت بام و پایین و مشق کنندگان بود. ستار خان یک روز با سواره آمد، به قدر صد نفر. آنها هم مشق سواری نمودند. صدای زینده باد از ملت بلند شد.»

س. «پس باسکرویل...؟»

تقی: «اتفاگاتی که در ماه صفر افتاد زیاد است. دوازدهم ماه صفر بود خبر آوردند که صمد خان به محله حکم آباد آمد. آنچه آدم آنجا سنگر بود، فرار کرده بودند...»

س. «باسکرویل در همین جا...؟»

تقی: «خیر... آن روزها میر هاشم خباز مداخل زیاد در آن بلوا نمود. گندم از ارگ می آورد من دو هزار، نان خاصه می پخت عددی می فروخت من خمسّه شش هزار. چون خون جگر فقرا در سر این گندم می ریخت این بود که عاقبت نداشت...»

س. «میر هاشم مرتبط بود با مستر باسکرویل؟»

تقی: «خیر، با باقر خان. آن ایام هارتون نام ارمنی هم با یک نفر فرنگی شریک شده بودند به خوردن مال مردم. برات فرانق فرانسه می فروختند از مظنه کمتر. ما هم جهالت کرده...»

س. «صحبت از مستر باسکرویل بود...»

تقی: «بلی. آن روز مشتاق امیریکایی با مجاهدین که مشق داده بود از صبح رفته بود شام غازان. از طرف پل آجی تا سرحد محله اهراب آن روز دعوا شد. امیریکایی در پیش بود. چون در

بعضی جا نابلد بود داخل باغ شده دیواری شکافته. زیر دیوار جهت قوت باغ خاکستر و غیره می آوردند. آنجا که پا می گذارد می افتد. از آن طرف او را می زنند... فوت می شود. آن روز جهت او دل شکسته می شوند. تا عصر دعوا بود... تا اینکه او ایل ماه ربیع الثانی...»

قنسلول آمریک: «هوارد باسکرویل، طبق اوراق موجود در محل قنسلولگری، از دارالفنون پرینستون فارغ التحصیل شده بود با اخذ درجه [B.A.]. به عنوان اولین شغل تدریس در مدرسه آمریکاییان تبریز - مموریال سکول - را پذیرفته بود و به هنگام مرگ بیست و پنج سال داشت.»

س. «چه باعث جذب او به طرف مشروطه خواهان شد؟»
قنسلول: «احتمالاً چون جوان بود، سر پر شور داشت، دلبسته آزادی بود و از قضای روزگار وقتی به ایران رسید که ندای آزادیخواهی در اینجا هم بلند بود. کل این عوامل.»
س. «از کی به صف مشروطه خواهان پیوست؟»

قنسلول: «قنسلولگری از این مسایل اطلاعی ندارد. ولی چنین شایع است که کشته شدن یکی از معلمین ایرانی مموریال سکول به دست قوای دولتی باسکرویل را منقلب می سازد.»
س. «به این ترتیب وارد نهضت می شود؟ به شاگردانش تعلیمات نظامی می دهد؟»

قنسلول: «متأسفانه.»

س. «متأسفانه؟»

قنسلول: «یک نفر تبعه آمریک مجاز نیست تا این حد در امور داخلی کشوری بیگانه فعال باشد، خلاف معاهدات فیما بین ممالک متحده و ممالک محروسه است - به علاوه طبق قوانین ما قابل تعقیب جزایی است.»

س. «باسکرویل با فوت و فن عسگری آشنایی داشت؟»
قنسلول: «طبق این اسناد در وطن خود خدمت نظام دیده بود - پس طبعاً آشنا بوده است.»

س. «پس باسکرویل بدون اطلاع مقامات با آزادیخواهان همقدم شد. چگونه مقامات از ماجرا مطلع شدند؟»

قنسلول: «این نوع اخبار در ممالک محروسه مخفی نمی ماند. خبر که به قنسلول سلف من می رسد شخصاً به ارگ می رود که محل تعلیمات نظامی باسکرویل بوده است و به او اخطار می دهد که دست از فعالیت بردارد.»

س. «شایع است که هوارد باسکرویل تذکره آمریکایش را به قنسلول مسترد می کند و یکسره در جبهه ایرانیان آزادیخواه قرار می گیرد. صحیح است؟»

قنسلول: «در قنسلوگری در این باره سندی موجود نیست. قدر مسلم این است که هوارد باسکرویل از اتباع آمریک بود - در ممالک متحده چشم به جهان گشود و تبعه آن مملکت چشم از جهان بست، هر چند در راه اهداف ایرانیان مرد.»

س. «نظر شما در باره باسکرویل؟»
قنسلول: «جوان رشیدی بود با تحصیلات عالی، صد حیف که جوانمرگ شد.»

مهدی: «شبانۀ که بایستی در بلدیه جمع آییم از کسانی که عهد فداییگری با مستر باسکرویل بسته بودند جز یازده تن نیامدند. عهد ما این بود که تا خصم از پا نیفتد ما از پا ننشینیم. یا خودشان خوف داشتند یا اولیاء آنها مانع پسران شدند. ولی از دیگران دستۀ انبوهی تجمع کرد. نزدیک به نیمۀ شب از آنجا روانۀ قرا آغاج شدیم. این محله سر تا سر پر از مجاهد و توپچی و جنگجو بود. ما را به مسجدی بردند که چند ساعتی در آنجا استراحت کنیم. باسکرویل یک دم قرار نداشت و درون مسجد نیز ما را به مشق و ورزش وامی داشت.

«می گفتند سردار خواهد آمد و یک ساعت پیش از طلوع آفتاب تاخت آغاز خواهد شد. ولی سردار دیر رسید و سپیده دمیده بود و روشنی نیمه تابیده بود که ما راه افتادیم. ولی هنوز آفتاب کامل بالا نیامده بود که به دشمن نزدیک شدیم.

«کوچه باغی را گرفته پیش می رفتیم. این سو آن سوی ما باغ ها بود. در پایان کوچه باغ مزرعۀ وسیعی پدید شد. و رای کشتزار توپ خصم در خفای سنگر بود و در اطراف آن قزاق ها پاس می دادند. ما از دور ایشان را می دیدیم. همینکه کوچه باغ را به پایان برده به دهنۀ کشتزار نزدیک شدیم باسکرویل فرمان دو داده خویشتن در جلو در جهت سنگر قزاقان دویدن گرفت. چند تنی از ما پی او را گرفتند و دیگران چون توپ و گلوله را در برابر می دیدند پیروی نکرده بی درنگ پشت درخت ها و دیوارهای باغات طرفین کوچه باغ سنگر گرفتند. اما باسکرویل

همینکه تیری انداخت و چند قدمی دوید قزاقی هدف گلوله اش گردانید. و در آن هنگام که می افتاد فرمان دراز کش داد. آن چند تن که به فاصله چند قدم در قفای او بودند در پس پشته ای بر زمین خوابیدند. آواز باسکرویل بلند شد: من تیر خوردم. این گفت و بعد خاموش شد.

« در آن هنگام که ما در میان مزرعه افتاده بودیم قزاقان کوشیدند جسد باسکرویل را ببرند، حسین خان مانع شد، با دو تیر دو تن را از پا در آورد.

«کالبد بی جان باسکرویل را از رزمگاه به شهر بردیم. مرگ باسکرویل بر تبریزیان گران آمد، همه را افسرده گردانید. از خود کشته زیاد داده بودیم اما باسکرویل بر ما میهمان بود و در راه نهضت ما جان داده بود و درد مرگش دردی دیگر بود.

«جنازه اش را با شکوه و جلال به خاک سپردیم. سراسر راه از شهر تا گورستان آمریکاییان مجاهدین در دوطرف صف کشیده و با تفنگ های وارونه ایستادند. شاگردان باسکرویل و اعضاء "فوج نجات" و ارمنیان و گرجیان و آمریکاییان و همه آزادیخواهان از بزرگ و کوچک با دسته های گل اطراف جنازه را گرفته روانه شدیم. همه را اندوه گرفته بود. در مقبره سخنان پر شور گفته شد. بارون سدراک، از آزادیخواهان ارمنی، گفت: من اکنون بی گمان شدم که مشروطه ایران پیش خواهد رفت زیرا خون پاک این جوان بی گناه در راه آن ریخته گردید.

«تفنگی را که مستر باسکرویل به دست می گرفت و به هنگام کشته شدن نیز در دست داشت تجسس کرده یافتیم. نامش و کلمه

آزادی را بر آن حک نموده به یادگار برای مادرش ارسال
داشتیم.»
آنزل فقط گفت:

What an epic! [عجب حماسه ای!]

منیف دیوان افزود:

Avenues will be named after him, you'll see. No one here
will ever forget his bravery. Ever!

[میادین به نامش خواهند کرد - خواهی دید. خاطره دلیری اش
در این خاک از خاطر هیچ کس پاک نخواهد شد - هرگز.]

طی طریق تا تهران توأم با هیجان های آنزل بود. مناظر، البسه،
صورت ها، عمارات، وسایل نقلیه همه برایش نو ظهور بود و
از میان غبار تاریخ و ابهام قصص سر بیرون کرده بود و آنچه
را از این جمله می دید با یک کلمه وصف می کرد:

Exotic!

رقعه شاهزاده خطاب به علی اکبر خان بیشتر انعکاس احوالات
درویش بود:

«رفته رفته از اصلاح امور یأس حاصل کرده ام. آشوب و
پریشانی تهران از یک طرف، سرحدات مغشوش و هکذا سایر
بلاد. در راه ویرانی به درجه ای که از تقریر عاجزم. دست
اجانب همه جا قاهر ملت مقهور. در قزوین عساکر روسی

قشون فاتحند و این ملک مفتوح روسیه. دولت قورخانه ندارد،
خزانه تهی، مردم عامی – لاجرم نه زوری هست و نه پولی و
نه مشاوره.»

بعد شاهزاده مفصلاً از اغراض شخصی هموطنان گله کرده بود
و از کمبود اشخاص با قابلیت و از فقدان اتفاق و اتحاد:

«آتش از آتش گل می کند. به یاری و معاونت قوت می آید. چند
کرور بودن و با هم نبودن به کار نمی آید. سلطنت مقتدر و
پادشاه مالک الرقاب را رد نکرده ایم که حالا مفت ملایان باشد
که حریف در میدانشان کمتر می ماند. دست این جماعت را از
امور کوتاه کنید. یاران در استانبول می گفتند آن چند نفری از
این طایفه هم که اکنون به حب جاه مشروطه خواه شده اند بر
خر خودشان بنشانید وگرنه قافله مشروطه تا به حشر لنگ
خواهد بود.»

و بعد افزوده بود:

«حالا خواهی گفت بر تو نیست با من نصیحت کنی. ولی به جان
عزیز آن دوست مشفق قسم که قصد موعظه نیست. وقتی پایم
به شهرهای آباد بلاد غرب می رسد، که خطوط راه آهن مثل
عروق و شرابین قطعاتش را به هم اتصال می دهد و به یاد
می آورم که جماعت روحانی حتی ماشین دودی را برای ملت ما

تحریم می کند، پریشان حال می شوم. تا کی خر سواری؟ وقتی چشمم به زنان این بلاد می افتد، که تاج سر مردانند و به خاطر می آورم که زنان ما پرده پوش و ملعبه دست آخوندها هستند - اگر حرکتی بکنند به تحریک آن هاست که امروز می گویند بروید و در ملا عام به اتابک هتاکی کنید و فردا می گویند خفقان بگیرید که صوت زن مزار شیطان است - یأس به من عارض می شود.»

از امکانات و محاسن بالقوه مملکت شاهزاده به تفصیل سخن گفته بود و اظهار تأسف کرده بود که: «همه این ها عاطل و باطل مانده است و ملت جاهل ما از بردن فواید و حظایز محروم است.»

و در خاتمه اضافه کرده بود:

«بنده مبتلا به قرحة دماغ شده است و چند روزی است بستری است، اما اطباء گفته اند که بادمجان بم آفت ندارد. علی ایحال من و فخری چند صباحی در اینجا رحل اقامت می افکنیم تا بعد دست تقدیر چه نقشی در آستین داشته باشد.

«خانم والده فخری از کسالت حقیر و مقاصد ما اطلاعی ندارند. لزومی نیست که خاطرشان پریشان کنیم - طبق رسم به ایشان بفرمایید عافیت حاصل و عمر سفر کوتاه است.

«برای حلیله جلیله سرکار خاتم منورالدوله دامت افاضاتها
عرض بندگی دارم. فخری هم به سلام مصدع است.»

علی اکبر خان مراسله را تا تای تمت خواند و فقط کوتاهی سفر
و حصول عافیت دختر و داماد را به ملیح الزمان ابلاغ کرد.
ملیح الزمان گفت، «وا بسم الله، همین؟ خبرای دیگه چی؟ آدم
برای اینکه علی اکبر خانو به حرف بیاره باید چینه دونشو
بتکونه والله.»

آنزل از منیف دیوان ترجمه خواست و چون شوهرش سر گرم
صحبت با شمس السلطنه و نایب عبدالله بود رو به امیر خان
کرد.

ترجمه تکاندن چینه دان از فرانسه امیر خان بر نمی آمد و به
ترجمه مفهوم آن قناعت کرد:

De faire parler quelqu'un avec ruse.

شمس السلطنه، که فرانسه صحبت کردن برادر را برای بار اول
می شنید، حرفش را نیمه گذاشت و به طرف امیر خان برگشت
و گفت، «ا – آب سر بالا میره قورباغه ماهور میخونه!»

خنده حاضران بلند شد و منورالدوله سر امیر خان را بوسید و
گفت، «ماشالا به هوش و گوشش. هزار ماشالا. شاه پسره والله.»
عباس خان، درحالی که یکی از سیگارهای برگ تعارفی خان
دایی را میان لب گرفته بود، گفت، «من فیانسه یادس دادم.» و
چند قطره از ویسکی سوغاتی نوشید.

آنژل از همه ترجمه سر بالا رفتن آب و ماهور خواندن قورباغه را خواست ولی کسی داوطلب نبود تا بالأخره باز امیر خان را وادار کرد و او با سرخ شدن و خاراندن گردن و احتیاط هر چه تمامتر گفت:

Etaler sa science devant des gens savants.

با اینکه آنژل کلمات قورباغه و آب را در مثل تشخیص داده بود و ارتباط آن ها را با ترجمه پیدا نمی کرد به این قناعت کرد که بپرسد ماهور چیست.

امیر خان در کت و شلواری که خان دایی برایش از ینگه دنیا آورده بود و فکلی که به گردن بسته بود هم مشعوف بود هم معذب – باز گردن را خاراند و در یقه جا به جا کرد و از عباس خان کمک خواست، «دستگاه چی میشه به فرانسه؟ دستگاه موسیقی؟»

عباس خان گفت، «خودت بسیط تی جمه می کنی. مُیکب که میسه از من می پی سی؟»

امیر خان خنده ای از روی عجز کرد و شانه ها را بالا برد و از ناتوانیش از آنژل عذر خواست.

منیف دیوان دستی به سر امیر خان کشید و به زنش گفت:

Leave the boy alone [ولش کن بچه رو].

نایب عبدالله، بی آنکه در صحبت ها وارد شود، از حضور در میان خویشان جدید عرش را سیر می کرد و در پوست نمی گنجید. با دو سندی که در جیب داشت – بنچاق خانه صاحب

جمع و عقدنامه شمس السلطنه - خود را دولتمندتر مرد عالم می شمرد. ویسکی مالت هم سر خوش ترش می کرد. شمس السلطنه به خان دایی گفت، «اگه فقط دو شب زودتر آمده بودین عقد کنون ما بی نقص می شد خان دایی. البته به مرحمت خاله منور...»

منورالدوله حرف را قطع کرد و گفت، «روی خاله منور سیاه. کاری نتونست برات بکنه.»

عقدکنان شمس السلطنه و عبدالله خان نایب، در خانه منورالدوله و علی اکبر خان، بی پیرایه و متشخصانه برگزار شده بود - درحضور افراد خانواده و چند دوست نزدیک.

منیف دیوان با تأسف سر تکان داد و گفت، «صد حیف. اگه سفر به تبریز نبود شاید به موقع می رسیدیم. ولی هم از عقد مطلع نبودیم و هم آنژل به اون سفر تمایل داشت - با اینکه از نظر من، به خاطر مشکلات راه و وضع مزاجی او، کوتاه کردن سفر مرجح بود، خصوصاً که جشن شما هم بود.» و دست ها را بر شانه عبدالله خان و شمسسی گذاشت.

عباس خان گفت، «عوضش بیای عیوسی من هستین.» منیف دیوان با سادگی ینگه دنیایی گفت، «ببینیم منز ما رو دعوت میکنه یا هنوز طبکار ارئه!» و خودش به صدای بلند خندید.

کمتر کسی در خنده با او همراهی کرد ولی صدای اعتراض های نیمه دل از همه برخاست و نگاه های معنی دار میان همه رد و بدل شد.

منزه السلطنه نرسیده بود و خان داداش را هنوز ندیده بود و هیچ کس به تحقیق نمی دانست بالأخره برخورد خواهر با برادر و زن برادر چگونه خواهد بود، خصوصاً حالا که آنژل هم حامله بود و منیف دیوان در هر فرصتی از این آبستنی حرف می زد و آنژل مدام بر برجستگی دل دست می کشید.

ملیح الزمان از همه نگران تر بود و این نگرانی از سر شب دم به دم فزونی گرفته بود. شب خوش بود، خویشان جمع بودند، مستخدمین فخری و شاهزاده راه و رسم پذیرایی از فرنگی و ایرانی را می دانستند... کاش منزه از آمدن منصرف شود.

مستخدم سینی را با لیوان های رنگارنگ شربت روی میز نزدیک در گذاشت و عقب رفت تا منزه السلطنه داخل شود. منزه السلطنه وارد شد. نفس نفسی که می زد هم از خستگی حمل بدن بود و هم از سر قهر با جمع حاضرین. دست ها را کنار میز گرفت و بالا تنه را نزدیک سینی شربت بر سطح میز تکیه داد. یک لحظه مهمه صحبت در اطاق خوابید و سرها به طرف منزه السلطنه معطوف شد.

آنژل، که از عظمت هیکل منزه السلطنه متحیر مانده بود، بی اختیار گفت: Good Heavens! و بلافاصله برای جبران بی ظرافتی، که اگر کلمات هم نامفهوم می ماند لحن محتوایش را لو می داد، از جا برخاست و با لحنی شاد گفت، «به به کانم منزه سلطنه. کیلی زحمت دادین! کیلی کجالت کشیدین!» و در میان خنده های خفه حاضرین شکم بر آمده اش را جلو داد و به طرف

مehشید امیرشاهی

منزه السلطنه رفت و لیوان شربتی از روی میز بر داشت و
اضافه کرد: «حالا ما شربت بکوریم یا ممه!»

فصل هجدهم

منزه السلطنه تمام شب را آغیل چشم و لفچان در حضور منیف دیوان نشست و دهان فقط به زخم زبان گشود. بعد از آنکه زن منیف دیوان به قصد استراحت از جمع خداحافظی کرد و به اطاق خواب رفت حملات منزه السلطنه هم بی پروا تر شد:

«یکی به این زنی که خاج پرست بگه اینطوری اون شکم وامونده شو به رخ همه نکشه. انگار تخم دل دله! این کارا اینجا قباحته داره.»

ملیح الزمان فوراً به رفع و رجوع صحبت را به دست گرفت: «چه ماشالا زبر و زرنکه این آنزل خانم. اگه شکمو جلو نمی داد کی می فهمید آبستنه خواهر.»

منیف دیوان خنده پر صدا را رها کرد و از منزله السلطنه پرسید، «حاملگی قباحته داره؟ در آمریک مایه مباحاته.»
«ایه! در آمریک! نوبرشو آورده! اینجا ممالک محروسه است — زنا شرم و حیا دارن.»

What hypocrisy!

«فرنگی ننداز — دلم بهم خورد!»
منور الدوله با شوخی واسطه شد: «والله اگه شکم منم پر بود مایه رو سفیدی علی اکبر خان می شد!»
علی اکبر خان، در میان خنده دیگران، گفت، «بی تردید! بی تردید! خب منیف این خانم آنزل خانم در کار تجارت عتیقه هم وارده؟»

«نه چندان — به علاوه خودش شاغله. مخبر و عکاسه. دیگه فرصتی برای کار دیگه براش نیست.» و با خنده افزود: «اگه سری به مغازه های آنتیک ما بزنه برای بریدن گوش بنده است — مجسمه ای یا تابلویی برای تزئین خانه می بره. زن بسیار صاحب ذوقی است.»

منزه السلطنه با غیظ گفت، «اینارو لازم نکرده بگی - خوب روشنه که دامن پس ترو بالا زده آقا جان!»
منور الدوله، با لحنی که گویی بین این دو مکالمه جاری است نه مجادله، وارد گفتگو شد: «چرا دامن پس منزه جان؟ دامن پیش - وگرنه که شکمش بالا نمی آمد.»

وقتی صدای خنده عباس خان و شمس السلطنه هم بلند شد منزه السلطنه مثل برج باروت خطاب به همه گفت، «هر هر هرو ماسرا! یه خورده حیام خوب چیزیه!»

ملیح الزمان، با اینکه کماکان نگران بود که جدل خواهر و برادر به مرحله ای غیر قابل جبران برسد، بی اختیار گفت، «وا، بسم الله! حالا ما با این حیای قلابی کجا رو فتح کردیم؟ کنج خونه مون نشستیم تخمه می شکنیم و غیبت می کنیم و کاریم از مون نمیاد که اسمش کار باشه.»

منزه السلطنه خشم را متوجه خواهر کرد: «خوشم باشه! والله ملیح تو حرفا می زنی که توی قوطی هیچ عطاری پیدا نمیشه. شده آخر زمون، فقط مونده خر دجالش. مگه زن غیر خانه داری و بچه داری کاریم باید بکنه؟»

منیف دیوان دوباره با خنده ای بلند جواب داد، «تو که نی زن بودی چرا آقا داییت به حصبه مرد؟! تو منزه دوازده فرزند به دنیا آوردی - چند تا رو حفظ کردی؟ پس بدان که زنای صاحب معرفت این کار ارم از شما بهتر می کنن. شما...»

منزه السلطنه نگذاشت حرف منیف دیوان به آخر برسد. هم چشم غره را تیزتر کرد و هم لب و لنج ورچیده را به عتاب تندتر باز

کرد: «خبه خبه خرس خونسار! حالا دیگه مضمونم کوک میکنه و سر کوفت دختر رخشور فرنگی رو به من میزنه! راستی راستی که خوشم باشه! نه جانم، لولئین کار آفتابه رو می کنه اما قدر هر کدوم تو گرو گذاشتن معلوم میشه. یه بارکی بگو مرض و قضا و قدر و هرچی جوی و جرّ زیر آسمون کبوده تقصیر منه!»

ملیح الزمان باز سعی کرد میانه را بگیرد و این بار به منیف دیوان گفت، «خان داداش آتیشو که به آتیش نمیشه خاموش کرد. شما برادری کنین، کوتا بیاین.»

منیف دیوان خنده را موقوف کرد و با لحنی جدی گفت، «خواهری و برادری به جای خود اما ما که جناغ دلخواه نکشیدیم که هر چه منزّه بگه جواب نگیره.» و رویش را به منزّه السلطنه کرد و ادامه داد، «بعله مرض همه جای عالم هست از ماه تا ماهی، اما زن عالم فهمیده به جای تسلیم در مقابل قضا و قدر حفظ الصحه رو مراعات میکنه. چرا تا تو حرف حق می شنوی میخوای پوستین آدمو بدری؟ به صراحت لهجه خو نداری.»

از نگاه منزّه السلطنه آتش می بارید و از جنباندن سریع تن پیدا بود که خودش را برای زدن ضربتی کاری آماده می کند. ملیح الزمان و منورالدوله از سر عجز به هم چشم دوختند و ساکت ماندند.

عباس خان، که در کشیدن سیگار برگ و مصرف ویسکی مالت مختصری زیاده روی کرده بود، فقط در خنده شریک جمع بود و برای ایجاد تعادل در مجلس زحمتی به خود نمی داد.

شمس السلطنه با نرمشی که این روزها به آن دست یافته بود در رفع غائله موفقیت چندانی نداشت. عبدالله خان هم که اجازه مداخله به خود نمی داد.

فقط امیر خان میان مادر و دانیس حائل شد و پرسید، «خان دایی فرنگ به نظر شما بهتره یا ینگه دنیا؟»

شمس السلطنه به اشاره ملیح الزمان شروع به گرداندن ظرف شکر پنیر کرد و علی اکبر خان در جواب به چشمان نگران منورالدوله صحبت مسافران را وسط کشید، «حال مزاجی شازده چطو بود منیف دیوان؟»

ملیح الزمان باز جانی تازه گرفت و صحبت علی اکبر خان را دنبال کرد: «آره والله خان داداش - یه دو کلمه از دختر و داماد من بگین جاشون سبز.»

منزه السلطنه اگر زهرش را نمی ریخت خود مسموم می شد ولی در یافتن کلمات نیشواری که پوست را هر قدر کلفت بشکافد و بسوزاند و نفوذ کند در مانده بود. صدا را بلند کرد و گفت، «دهن به دهن آدم هرزه گو گذاشتن با سگ جدل رفته.»

علی اکبر خان، که بر خلاف خانم ها منتظر حمله مجدد نبود، کلافه و بی اختیار گفت، «خیر! خانم منزه السلطنه پی اصلاح و استرضا نیست!»

منورالدوله بلافاصله وارد معرکه شد و با خنده گفت، «بابا منزّه جان مگه نمیخوای ملیح یه آشتی خواره راه بیندازه؟ می خواست حلوا درست کنه من رایشو زدم. گفتم به جاش یه هلیم بوقلمون پر روغن و دارچین صبح کله سحر به ما بده که خاصیتا داره والله.»

منیف دیوان با حظ تمام گفت، «بعله بعله هلیم. من چند ساله نخوردم. من مرد میدان صلح و حلیم!» و قاه قاه خودش زودتر از دیگران بلند شد و اضافه کرد: «حالا که صحبت صلح شد این خان نایب کو؟ چرا ساکنه؟ یه مختصری از اوضاع جنگ برای ما بگو داماد. من میخوام از اوضاع این مملکت اطلاع حاصل کنم.»

علی اکبر خان هم پی را گرفت، «من هم مدتی است منتظر فرصتم که پای صحبت عبدالله خان بشینم. در جبهه ها چه خبر؟ این اغتشاشات تا کی ادامه داره؟»

شمس السلطنه با فشار نرم آرنج شوهر را تشویق به حرف زدن کرد و نایب عبدالله اول با تردید رشته کلام را به دست گرفت و وقتی توجه صمیمانه منیف دیوان و علی اکبر خان را دید با رغبت بیشتر به حکایت ادامه داد:

از قشون محمد علی میرزا گفت و شاهسون ها و کردهای کلهر که در کنار سرداران او می جنگیدند؛ از جنگ میان تنفنگداران قوام و صولت الدوله قشقایی در جنوب؛ از نظم و سلاح ژاندارم ها و رقابت میان آن ها و قزاقان.

منیف دیوان پرسید، «این ستار خان چطور فرماندهی بود؟ در تبریز که بودیم از تاکتیک های جنگی او زیاد صحبت بود.»
نایب عبدالله جواب داد، «سالار! رشید! پر هیبت! رسمش این بود که قوای خصم رو به داخل شهر بکشه و در کو و برزن با اونا بجنگه.» و مدتی از مزایا و خطرات این تاکتیک جنگی سخن گفت و به آخرین نبرد او با قوای حاجی صمد خان شجاع الدوله رسید:

«حاج صمد از طرف شام غازان میره به محله حکم آباد و اونجا رو تسخیر میکنه. قوا رو در اطراف و اکناف میذاره و میده براش یه صندلی وسط میدون بذارن و قلیون زیر لب میگیره و میگه: من برای حفظ اسلام محاربه می کنم - یه عده مفسدین و لامذهبان میخوان دین مبین رو پامال کنن - همه رو مغلولاً به تهران خواهم برد.

«از اون طرف خبر به ستار خان میرسه که چه نشستی که صمد خان محوطه وسیعی رو فتح کرده و رجز میخونه.
«سردار از سمت عمو زین الدین رو به حکم آباد راه میفته. از دیزج به اون طرف، سوارای حاج صمدو زیر توپ میگیره و جلو میاد - دو سه تا توپ که میون سوارا می اندازه همه پا به فرار میذارن.

«حاج صمد هنوز مشغول قلیون کشیدن و رجز خونی که میبینه سواراش به تقلا افتادن. می پرسه: چه خبره؟ میگن: ستار خان اومده.

«شنیدن خبر همون و افتادن قلیون از دست صمد خان شجاع
دوله همون. قلیون میفته و می شکنه و خود صمد خان هم فرار
رو بر قرار ترجیح میده. سوار اسب میتازونه.»
علی اکبر خان رو به شمس السلطنه گفت، «شمسی غلط نکنم
شوهرت زیاد تو قهوه خانه ها پای نقل نقالا نشسته – ببین با چه
شیرینی سر ما رو گرم کرده!»
شمس السلطنه با رضایت لبخند زد و عبدالله خان با عجله گفت،
«اینجاشو بشنوین – آبدار باشی حاج صمد اون روز به دست
مجاهدین ستار خان میفته. خلاصه کنم – نهار اون روز حجبی
رو سالار نوش جون میکنه!»
خنده علی اکبر خان و منیف دیوان بلند شد و منیف دیوان پرسید،
«چرا ستار خان به مستر باسکرویل عنایتی نشان نداده؟»
نایب عبدالله جواب داد، «خیر – اختلافی میونشون نبود، منتها
وقتی فوج نجات از ستار خان توپ می خواد میگه: نمیدم، دلیلی
که میاره اینکه: شما خام و جنگ ندیده اید میرید امریکایی رو
به کشتن می دید توپ رو هم برای دشمن میذارید و فرار
می کنید.»
علی اکبر خان گفت، «چندان بیراهم نمی گفته. حالا عبدالله خان
از پیرم و ارشد برامون بگو.»
و عبدالله خان به شرح جزئیات جنگی پرداخت که در خلوت و
خیال هم بارها تجربه اش کرده بود:
ارشدالدوله از کدام راه به امامزاده جعفر رسید؛ میزان تلفات و
خساراتی که به بختیاری ها وارد کرد چه بود؛ پیرم خان آن ها

را از چه کوره راهی به جناح راست قوای ارشد فرستاد؛ کجای پای سردار تیر خورد و چرا اگر نخورده بود اسیر نمی شد؛ چطور محمدعلی میرزا با اسم خلیل بغدادی توپ ها را به عنوان آب معدنی و مال التجاره از دریا با کشتی عبور داد و ارشد چگونه این داستان را در اسارت تعریف کرد؛ چرا از جوخه اعدام، که متشکل از هفت ژاندارم بود، فقط یک تیر به او اصابت کرد؛ با چه شهامتی در انتظار مرگ ماند و تا چه حد تا دم واپسین به سلطان مخلوع وفادار بود؛ بعد از اصابت فشنگ اول تا تشکیل جوخه بعدی چطور بر زانو بلند شد و زنده باد محمدعلی شاه گفت.

علی اکبر خان گفت، «عجب! عجب! هیچ نمی دونستم. رحمت الله علیه. کاش با ما مانده بود. حالا به نظر شما عبدالله خان این اغتشاشات رو چطور میشه مرتفع کرد؟ وضع وخیمه. ما همه خواهان حفظ مشروطه ایم ولی عوام از تعدی و اجحاف و از ناامنی و قحطی به جان آمدن – چه باید کرد؟»

نایب عبدالله جواب داد، «فقط یه سردار کار آمد چاره درده. این مملکت به نادری احتیاج داره وگرنه اون سرش صحر است.» مذاکرات به وضع جهانی کشید و آغاز جنگ میان دولتین ایتالیا و عثمانی.

منیف دیوان گفت، «اگر آتش جنگ به همه قاره قدیم سرایت کنه اوضاع قمر در عقرب خواهد شد.»

علی اکبر خان دلداری داد: «به ینگه دنیا که ساری همیشه منیف. جنگ رو شمشیر میکنه سودا رو پول. تا وقتی سرمایه هست سود هم هست.»

«بعله، ولی اگر اروپ میدان حرب بشه به تجارت لطمات زیاد میخوره.»

خانم ها سوای شمس السلطنه، که در کنار شوهر روی نیمکت نشسته بود، در طرف دیگر اطاق پذیرایی گرد بودند و به صحبت آقایان توجهی نداشتند.

امیر خان بر دسته مبل خاله منورش نشسته بود و عباس خان در حد فاصل میان زن ها و مردها روی صندلی پینکی می رفت. منزله السلطنه بدن را می جنباند و از لای دندان غیظش را بیرون می ریخت.

تمام هم ملیح الزمان مصروف آن بود، که به کمک منورالدوله، منزله السلطنه را از خر شیطان پیاده کند. به نجوا گفت، «ببین خواهر باید تا یه دو روز دیگه به سلامتی بفرستی پی عروست.»

منورالدوله اضافه کرد، «کالسکه ما در اختیارت. به میل خودت آذین بندیش کن و روانه اش کن منزله جان.»

ملیح الزمان ادامه داد، «دیگه چی از این بهتر. اما من میگم آذین بندیش رو بذار بر عهده زن خان داداش.»

منزله السلطنه شعله چشم ها را متوجه خواهرش کرد و آمد جوابی تیز و تند بدهد ولی ملیح الزمان لب گزه کرد و گفت،

«گوش بده خواهر — دو دقیقه کینه تو فراموش کن، گوش بده. مگه نمیخواهی جشنی که می گیری تا و همتا نداشته باشه؟ خب دیگه، پس گوش بده. این زن صاحب سلیقه است، دنیا دیده است کارایی ازش میاد که از ما نمیاد. بین خود و خدا، حالا که غریبه ای میون ما نیست، کارایی بلده که ما بلد نیستیم — برای چراغونی برای پذیرایی، برای مهمونداری.»

منورالدوله با تأیید و تحسین گفت، «والله خوب فکریه. کافیه دو کلمه حرف مهربون از تو بشنوه منزّه تا با دل و جان دست بالا بزنه و کاراتو انجام بده. در و دشت خونه رو بکنه بهشت برین. من دیدم تو فرنگ دیگه — چه تزییناتی! به به! آدم حظ میکنه والله. منم رقیه و دو تا از خونه شاگردا رو می فرستم کمکش.»

ملیح الزمان ادامه داد: «اوستا حسن منور میشه سر آشپز، آشپزهای من و فخری ام که هستن با زهرا سلطان تو — همه به فرمان اوستا حسن. برای خدمت کردن، مستخدمای خونه شازده کلهم اجمعین و خدمه خود من، منورم که چند نفرو می فرسته، همه کمر بسته.»

منورالدوله گفت، «البته، صد البته، همه در اختیارش. برای خونه تکونی و بشور بمال اولیه میگم یه چند تا رعیت از ده بیان. اما فکر اینکه کالسکه و خونه رو آنژل خانم آدین بندی کنه والله بی بدیله منزّه. ببین چه محشری بشه، همه انگشت به دهن جشنت بمونن.»

ملیح الزمان گفت، «اگه از در صلح و صفا با خان داداش و زنش در آی من همین فردا می شینم با آنژل خانم حرفا رو

می زنم، هر چی گل و منگل لازم داشته باشه تلگرافی از فخری و شازده میخوام برامون روانه کنن.»

تن منزه السلطنه چند لحظه ای بود از تکان باز مانده بود و دست پر انگشترش بر دسته پهن صندلی آرام گرفته بود. ملیح الزمان که متوجه تغییرات حالت خواهر بود بی وقفه دنباله را گرفت، «بذار برم داداشو بیارم روی همو ببوسین غائله رو ختم کنین. به میمنت جشنی که در پیش داری خواهر اینکارو بکن، برای همه شگون داره.»

منزه السلطنه گفت، «پس این آنزل مادام نیست پادامه! گذاشتین که منو تله بندازین.» و شروع به ریز ریز خندیدن کرد.

منورالدوله با صدای بلند و ذوق تمام صدا کرد: «منیف دیوان! منیف دیوان! منزه دلش می خواد که شما در عروسی عباس خان شه بالا باشین. فعلاً همه شکما رو صابون بزنین برای آشتی خواره ملیح تا انشالا برسیم به عروسی.»

فصل نوزدهم

در این یک هفته انتظار خانه مرحوم میرزا محسن خان دمی از جنب و جوش نیفتاده بود.

رعیت های منورالدوله با صابون و چوبک و آب و جارو به جان کاهگل بام تا درز آجرهای کف افتادند؛ صندلی و میز و بیت و خمره ای نماند که جا به جا نشود و زنگار زدوده به جایش بر نگردد. راه آب و آب انبار تخلیه و لاروبی شد؛ از پلکان سرداب گرفته تا پلکان بام صیقل خورد؛ آب حوض ها را

کشیدند و ساروجش را ساییدند؛ شاخ و برگ ریخته درختان را در باغ روفتند؛ تا کارتک سقف طویله را گرفتند. مش باقر و ملوک پا به پای رعیت ها دولا و راست می شدند و آب و جارو می کردند.

لشکریان اوستا حسن در آشپزخانه و پستو و انبار و زیر زمین به کارهای مختلف گمارده شدند: مرغ ها را روی آتش کز می دادند، هویج و سیب زمینی و بادمجان پوست می گرفتند، کشک و گردو و زعفران می ساییدند، آبلیمو و آب پیاز برای جوجه کباب حاضر می کردند، سنگ نمک در برنج آغرده می گذاشتند، شقه های گوشت را در ماست و زعفران می خواباندند، اجاق های آجری و منقل های ذغال را در حیاط خلوت بر پا می کردند. و زهرا سلطان در میان این همه کار و کارگر می لولید و مثل بقیه عرق می ریخت و از درد استخوان هم شکایتی نداشت.

به همت ملیح الزمان برای خدمه مرد پیراهن و شلوار بختیاری با شال کمر قرمز و فینه سرخ، و برای مستخدمین زن چارقده قالبی آهار خورده و شلیته پر چین رنگارنگ مهیا گردید و به پیشنهاد آنژل برای همه از «کونتوار فرانسه» دستکش سفید پارچه ای ابتیاع شد.

شمس السلطنه در کمک به زن دایی پیشقدم بود و در همه کارها از ساختن گل کاغذی و کوبیدن کاغذهای رنگی گرفته تا رنگین کردن رف و طاقچه و سربخاری سمت معاونت آنژل را داشت.

رقیه بی سفارش خانم ها به خرید سیم و سنجاق و سریشم میان عطاری و بقالی در آمد و شد بود.

امیر خان، که مدرسه اش به راه بود، این چند روز را با کتاب و دفترش در خانهٔ منورالدوله می گذراند تا از درس و مشق عقب نماند؛ و عباس خان، که کبکش خروس می خواند، هر چند ساعت به چند ساعت به سرکشی می آمد و مشعوف از نتیجه پی کارش می رفت.

منزه السلطنه در زندگی هفته ای این چنین نگذرانده بود. کارها گویی همه به سحر و جادو انجام می شد. دلیل سر به راهی شمس السلطنه را در نمی یافت ولی بروزانش را می دید. به گمانش آسمان سوراخ شده بود و فلک آنزل را به خدمتش روانه کرده بود. ملیح الزمان، که انصاف، از هیچ کمکی دریغ نداشت و نمی گذاشت آب در دل او تکان بخورد. منورالدوله، که الحق، دوستی را به کمال رسانده بود و همهٔ امکاناتش را در طبق اخلاص تقدیم کرده بود. مش باقر دلسوز بود، حتی در این بلبشو و ریخت و پاش در فکر بود که چیزی حیف و میل نشود. ملوک کار چهار نفر را از زمین ور می چید و خم به ابرو نمی آورد. اگر زندگی همیشه به این منوال می گذشت که دیگر غم به جهان نمی ماند.

منزه السلطنه، که خصایل اطرافیانش را برای نخستین بار می دید، همه را به فال نیک می گرفت و به حساب معجزه ای می گذاشت که دست تقدیر برایش تدارک دیده است. حتی کم کم

محاسنی هم برای حضور منیف دیوان و دامادی عبدالله خان می جست:

پدر که نیست، لااقل دایی در این جشن و ضیافت برای عباس پدری کند. خان نایب هم والله خدمتگزار است، وجودش زاید نیست. کجا بدون او می توانست دسته های موزیکانچی نظامی و قزاق را برای چنین شبی خبر کند.

در زندگی اول بار بود که ذهن منزّه السلطنه پی آغالیدن و فتنه انگیزتن نمی رفت و فقط در خواب خوش و خیال شیرین سیر می کرد. آروزی یک عمرش بالآخره جامه عمل می پوشید و زندگانی در نهایت سامان می گرفت.

کالسکه شش روزی بود که رهسپار قزوین شده بود همراه رقعۀ منزّه السلطنه که در آن دستورات وارد کردن شکوه اعظم را به جزییات برای ملا صالح صادر کرده بود: از چه کویی بگذرد، در مقابل کدام دروازه خانه بایستد، عروس را کی و کجا پیاده کند. داخل کالسکه را آنژل خانم چنان آراسته بود که از حجله گاه چیزی کسر نداشت. برای همه میهمانان به موقع خبر رفته بود. هیچ صاحب نامی برای شرکت در عروسی عباس خان و شکوه اعظم از قلم نیفتاده بود. تمام بزرگان دارالحکومه به ضیافت دعوت شده بودند. با اذن منزّه السلطنه هر یک از افراد خانواده هم جداگانه چند نفری را به این جشن و ضیافت خوانده بودند: امیر خان از همکلاس ها و معلمانش، شمس السلطنه و عبدالله خان از چند امیر لشکر، ملیح الزمان از تمام خویشان

شاهزاده، آنژل و منیف دیوان از ایلچی و قنصل فرنگستان و ینگه دنیا دعوت کرده بودند. شماره مدعوین روشن نبود.

عباس خان می گفت، «هی چه بیستی بهتی.»

عباس خان خدا را بنده نبود. این همه بزن و بکوب و برو و بیا به خاطر او و فردا هم هلوی پوست کنده در کنار. از میان دوستان از سید خواسته بود که در شب عروسی حاضر باشد.

«میخواهی ماه پیسونیم و عده بگی. اون سب مفتضح سد.»

«نه خان خانان – ماه پیشونی انشالا بعد از نکاح و در خلوت.

در کنار زوجه محترمه وجود بی وجودی است.»

«یقص و آوازس خوبه.»

«نه برای زعمای قوم شمشاد بستان.»

«پس از سیخ الاطباء دعوت می کنم.»

امیر خان از شادی همه از این واقعه شاد بود، به خصوص که مادرش چکنم چرا را کنار گذاشته بود. به سهم خود انتظار عروس را می کشید. می دانست که شکوه اعظم چند سالی از او بزرگ تر است و از منورالدوله پرسید، «سوادش از من بیشتره خاله منور؟»

«سواد هیچ کی از تو بیشتر نیست. اون هوش و گوش ترو کسی نداره. ماشالا هزار ماشالا. چشم بد ازت دور. باید برات اسفند دود کنم والله.»

«نه خاله منور راستی راستی می پرسم. یعنی من می تونم

درسش بدم؟»

«تا باشه برادر شوهری مثل تو باشه. از خدایه که تو درسش بدی - البته.»

شمس السلطنه در خانه شوی ناگهان به پختگی و بلوغی رسیده بود که همه حوادث را به دیده بزرگواری نگاه می کرد از جمله عروسی عباس خان را. چرا اطرافیان تصور کنند که او به کرور ثروت زن برادر حسود است؟ آبروی برادر آبروی اوست اعتبار برادر اعتبار او. درست است که زندگی او با عبدالله خان کوچک است ولی دنیا که به همین وضع نمی ماند، نایب که همیشه نایب نیست. همین فرداست که فوج فوج سرباز به فرمانش باشد و با امیر تومان ها و سردار جنگ ها بنشیند. از نایب عبدالله پرسید، «دلت می خواست زن تو ام چنین ثروتی به خونت می آورد؟»

عبدالله خان گفت، «دلم می خواست من همچو ثروتی داشتم و به پای زنم که تو باشی می ریختم.»

ملیح الزمان از هر حیث راضی بود. این عروسی زهر خواهرش را گرفته بود، زبان شکایتش را بسته بود، با خان داداش نزدیکش کرده بود، توقعات و طبکاری های گذشته را صاف کرده بود. در یک کلام منزله السلطنه رام و آرام شده بود - شکر. فراهم آوردن وسائل جشن هم سر ملیح الزمان را گرم می کرد و به این ترتیب کمتر فراغت داشت که به فخری و آینده اش فکر کند: آیا بچه دار می شود آیا نمی شود؟ آیا اهمیت این مطلب را می داند آیا نمی داند؟ حالا که دستش از فخر الزمان

دور بود بسیاری از اوقات به این فکر می افتاد که درس های لازم را به او داده است یا خیر – و ذهنش پریشان می شد. ای! کجا عمر سفر کوتاه است؟ انگار قرنی است که عزیزان از او دورند. همان بهتر که غرق کار باشد و گذر زمان را در نیابد تا فخری و شاهزاده از راه برسند.

منورالدوله از شعف سر از پا نمی شناخت. منزله السلطنه دوست دیرینه اش را، که از عالم و آدم نا رضا بود، راضی می دید. چه سعادتى از این بالاتر که باز مهر و صفای دوران کودکی را بازیابد، غم مسائل حقیر بی حاصل را نخورد، از داده ها و نداده ها شاکر باشد، زندگی را به خود تلخ نسازد.

والله زندگی برای او بد نخواستہ بود. شوهری چون محسن خان نصیبش کرده بود – صبور و چشم پاک و دست و دل باز، خواهری مثل ملیح الزمان – همراه و مهربان، پسری چون امیر خان – یک پارچه جواهر. حالا که، الحمد، شمس السلطنه هم به خانه بخت رفته است و عباس خان هم، انشاءالله، مرد زندگی می شود، همه را قدر می داند.

این عروسی برای این تغییرات و تحولات لازم بود – و برای منورالدوله سوای شرکت در شادی دوست امید بیشتر دیدن امیر خان را هم در دل داشت که وجودش جای خالی فرزند را برایش پر می کرد و تمام مهر و محبت مادرانه اش را به خود می کشید.

به امید خدا. ولی همین چند روز هم که در کنار اوست غنیمت است والله. زیاده طلب نباید بود.

خانهٔ منزله السلطنه صفایی یافته بود که به خواب نمی گنجید. از سر تا قدم نو نوار شده بود. پس از سترده شدن گرد سالیان گچ بری گیلوهای اطاق پذیرایی و ناهار خوری جلال گذشته را باز یافته بود و کاشی های منقوش حوضخانه از نو جلای قدیم را پیدا کرده بود. از کوزه های قلیان تا گل میخ های دروازه چون آبگینه برق می زد. تمام قالی ها، که به آب چشمه علی شسته شده بود، درخشش ابریشم گرفته بود.

آینه های سنگی جیوه دوباره خورده بود، اکلیل سبز و مطلای قاب تابلو ها تجدید شده بود، پرده های مخمل ماشی بر زمینه پشت دری های حریر سفید خود می نمود، ظروف برنجی و نقره جلوه طلای زرد و سفید داشت.

سروهای دو سمت خیابان باغ با گوی های شیشه ای و شرابه های کاغذ الوان تزیین شده بود. شمع های قدی کافوری زیر مردنگی های خوش تراش سراسر راه را روشن می کرد. از زیر سقف های ضربی دالان و ساباط فانوس های رنگی آویزان بود و در گوشه هر اطاق شمعدانی بلور و چند شاخه و پایه بلند قرار داشت.

میان درختان باغ سیم کشی شده بود و استکان های ته کلفت مجهز به بیه و فتیله در لای شاخه های لخت نور می افشاند و باغ را ستاره باران می کرد.

طاق نصرتی به مبارکباد قدوم تازه عروس جلو در بسته شده بود — سراسر منجوق دوزی و مزین به گوی های نقره ای.

آنژل خانم همه این طرح ها را داده بود و در اجرائش نظارت کرده بود ولی آنجا که کارش از همه هنرمندان تر بود در گل آرای منزل بود:

در لا به لای پیچک های خشک نمای عمارت گل های درشت آفتاب گردان نشانده بود که خود از سیم و کاغذ کشی ساخته بود. در میان همه حوض ها و آب نماهای خانه تخته چوبی پوشیده از گلبرگ انداخته بود که زیر نور چراغ پیه سوز چون سبزی گل تازه می نمود. همه گلدان های منزل آکنده از سوسن و نسترنی بود که از گرمخانه سفارش داده بود.

سفره عقد تماشا داشت:

از سینی اسپند تا کاسه غسل همه از بلور زنگاری بر ترمه ای لاکی چیده شده بود با شمعدان و قاب آینه ای میناکاری و قرآنی در محفظه ای مزین به دانه های فیروزه.

دیدنی تر از سفره عقد سفره های طعام بود:

قدح های مرغی عظیم برای آش و افشره، کاسه- بشقاب های چینی برای هفت رنگ خورش از مسمای بادمجان تا فسنجان قیماق، قاب های تذهیب کاری برای ته چین و شیرین پلو و چلوی زعفرانی، مجمعه های برنجی برای بره های بریان و جوجه های کباب، و مشربه های آب و دوغ و شربت و آبخوری ها و بشقاب ها همه از بلور سبز و صورتی در چهار اطاق بر پارچه های تراز و قلمکار پهن بود و پنیر پوست و ماست کیسه و حقه های مربا و کاسه های ترشی جای به جای.

خوانچه های شیرینی و میوه، کاسه نبات های رنگارنگ، ظرف های یاقوتی انار و لرزانک زردآلو و یخ در بهشت و مسقطی در همه اطاق هافت و فراوان و از شمار خارج بود.

دسته های موزیکانچی قزاق در اطاق های بیرونی می زدند و دو دسته رقاص و تار و تنبور زن در اطاق های اندرونی به شیرین کاری مشغول بودند.

وسائل آتشبازی را در انتهای باغ متخصص فن نظم داده بود تا مش باقر به محض رسیدن کالسکه عروس و به آواز مبارکباد فتیله اش را روشن کند.

مدعوین دسته دسته از راه می رسیدند و در هر گوشه خانه به نظاره تزئینات پا سست می کردند و تحسینشان را از این آذین بندی پر رنگ و برنگ به نحوی بیان می داشتند. ضیافت، حتی از چشم حاسدان، در نهایت جلال بود.

فصل بیستم

در قوری چینی بند زده کنار آتش رنگ چای به بنفشی می زد و رویش داغمه بسته بود و در زکند لب پریده پهلوی سینی قند و کشمش و خاکستر در هم بود. حصیری که بر کف زمین پهن بود جای جای با ذغال سوخته بود و نمد زیر منقل قیرگون بود. هوای حجره مخلوطی بود از زفیر تبار و دود تریاک و بخار آب.

چند شبانه روز بود که ملا صالح در کنار پسران سکینه خانم در کاروانسرا پلاس بود. از حجره تکان نخورده بود — همانجا خورده بود و خوابیده بود و تریاک کشیده بود. پسر ها شیر و بنگ هم می کشیدند و همانطور لول پی لول و وافور پی وافور و نگاری پی نگاری بود که دست به دست می شد.

ملا صالح به پسر بزرگ سکینه خانم، که مشغول تراشیدن سوخته تریاک از میان حقه وافور بود، گفت، «یه دقه این بذ کنار بَبِم، نگاریم دست نگیر، مَ با تو دو کلام حرف دارم.»

پسر بزرگ، که چشم هایش از فرط کشیدن حشیش و افیون کلایسه می رفت، به خرت خرت تراشیدن ادامه داد و خرده های سیاه تریاک سوخته را از حقه به داخل جام مسی ریخت — که پر آب بر چراغ نفتی بود — و به ملا صالح گفت، «حرف چیزَس؟ ول کن ملا. ایه مچل مخوای یه دانه کشمش بذ دهنّت والا بافورِت وردا این بشش بچسبانو برو.» و یک بست دیگر تریاک از تریاکدان فلزی بر داشت و به طرف ملا صالح انداخت.

ملا صالح تریاک را در مشت گرفت و گفت، «این بافور دُرُس دود نَمَدَد. نَمَدانم حقه اش ترک دارد یا سوراخش مته سوراخ کُن ما گشاد اَس.»

پسر کوچک سکینه خانم، که چون نعش به موازات منقل دراز بود، گفت، «حقه ای که دود نَدَد از خاک اَدِم بی عشق اَس بالام — بندازش دور.»

پسر بزرگ همچنان با قاشقک سرگرم بود و سوخته ها را از گوشه و کنار درون حقه می تراشید و به ملا صالح گفت، «خُ آن بافور کیکم وردار که حقه ناصری دارد.»

ملا صالح گفت، «چوب کهور که بیتر از کیکم اس بالام. چوب ای بافور کهور اس، حقه اش بدس.» و از جا بلند شد. عمامه و دستار را بر سر گذاشت و قطعه تریاک را به قوطی حلبی پر شالش منتقل کرد. مرقومه منزله السلطنه را، که همان روز برایش از قزوین به رودبار فرستاده بودند، از خرمدان در آورد و نگاهی مجدد به آن انداخت و با سر انگشت روزها را شمرد. اگر خطبه عقد را همین امشب جاری کند و فردا با عروس راه بیفتد درست سر موعد به دارالحکومه می رسد و سر وقت عروس را به جحله گاه می رساند.

ملا صالح عبا را به دوش کشید و خطاب به پسر بزرگ گفت، «وخی آقا جان وخی بیم. مَن ببر پیش سکینه خانم یه عرضی باشش داشتیم. وخی.»

باز پسر کوچک جواب داد: «میه با ننه سکینه میشد حرف زد؟ یا نشئه اس و چرت میگذ یا خمارس و چرت میزند.»

ملا صالح پرسید، «میه سکینه خانم دودی اس؟ هیچ نمدانستم. هیچ نمدانستم.»

پسر بزرگ گفت، «حالا یه سه سالی میشد.» و از برادر کوچک سؤال کرد، «چن وقت اس شوهر ننه مان مرده اس؟ سه سال میشد؟»

برادر کوچک گفت، «نخیرا.»

«دو سال و ده ماه چه؟ میشد؟»

«آی بعله.»

«بعله — یه سه سالی میشد که ننه غیر فوت کردن تو ای بافور کاری نکرده اس. ما گوناکار شدیمان، بعد مرگ شوهر ننه گفتیمان یه بست بچسبان ننه ایقره غصه نخور. همان شد. بست زد دیه ای بافور ابالش نیفتاد.»

در جام مسی آب و تفاله تریاک سیاه می جوشید و هیاهو می کرد.

ملا صالح به طرف پنجره حجره رفت و نگاهی به بیرون انداخت و گفت، «پدر سیل بسوزد بالام. اینجا چه ویران اس.»

پسر کوچک ناگهان از حالت نعش در آمد و چهار زانو کنار منقل نشست و با انبر به بر هم زدن دانه های ذغال و گل های آتش پرداخت؛ بعد با قلمتراش یک تکه از لول کهربایی رنگ تریاک برید؛ حقه چینی وافوری را که از چوب زرد کیکم بود گرم کرد و بست را چسباند؛ ذغال افروخته را با انبر نزدیک تریاک نگه داشت و دم جانانه ای از پستانک وافور گرفت؛ بعد با سوزن دراز و کج و کوله ای به سوراخ روی حقه میل زد و ولوزنه تریاک را با کناره سوزن جمع و جور کرد و گفت، «هر چه بود و نبود رفت با باران. خانه ای آباد نماندس. هزار درخت زیتون ا ریشه در آمد. ده نفر ر آب برد. پس میخواستی ویران نباشد؟ خوب اس چار ستون ای کاروان سرا سر پا ماندس.»

ملا صالح کنار دیوار چنک زد و پرسید، «درختان شما چه شد؟ صدمه که ندیدس انشالا؟»

«کدام درخت بالام؟ رفت. همه رفت. از مال ما یه دانه ام سر پا نیست. نمَدانم خرج دود و دم ما امسال از کجا تأمین بشد. امید به همی درختای زیتون بود دیه. ننه گفت خودتان درختا رَ بفروشیتان و پولش ببریتان.» و جز جز تریاک را روی حقه در آورد و دو ستون دود از دو حفره بینی بیرون داد و ته مانده بست را با تیغ از روی حقه تراشید و اضافه کرد، «ما را فرستادس پی نخود سیا. سرمان به طاق کفّس. چیز بفروشیمان؟ درختا رَ که سیل بردس! هچ یه دائم نماندس، دود شده اس رفته اس. انگاری از تو همی سولاخ – سیر کن ملا صالح – انگاری از تو همی سولاخ دود شده اس رفته اس.»

اطاق اشباع بود از غل غل شیر و جیرجیر تریاک. ملا صالح نگاه را از این برادر به آن برادر و از آن برادر به این برادر گرداند و در نهایت به این نتیجه رسید که هیچ کدام رمق برخاستن و با او همراه شدن را ندارد. پس تنها به طرف در حجره راه افتاد و گفت، «آیه شد باز سری مزَنم.» از پسرهای سکینه خانم جوابی نیامد.

بیرون در کاروانسرا لوطی مفلوکی از دایره زنگیش صداهای ناموزنی در می آورد و سعی داشت پسر بچه زرد روی سر درشتی را به رقص وادارد. پسرک کله بزرگ و دست و پای ملخیش را چون عروسک خیمه شب بازی حرکت می داد و چشم های مغمومش را بر صورت دو سه خرده بچه ای که تنها

تماشاییان معرکه بودند می گرداند. مسیر اشک بر صورت خاک
خورده پسر خطوط روشنی بر زمینه کدر رسم کرده بود.

لوطی دم گرفت، «دِ قر بده!»

پسرک جواب داد، «مِدم خُ!»

لوطی گفت، «قمیش بیا!»

«میام خُ!»

«کچول بزن!»

«زنم خُ!»

«دِ ناز بیا!»

پسر ناگهان میان میدان نشست و به فریاد و ناله گفت، «دیه
نُمتانم! ناز دِیه نُمتانم!» و باز اشکش سرازیر شد.

لوطی دستش را برای کتک زدن پسر نافرمان بالا برد که صدای
ملا صالح بلند شد: «همولایتی، منزل سکینه خانم قزوینی
مِخواستَم. می شناسیتان؟»

از سؤال غیر منتظره ملا صالح، دست لوطی در هوا خشک شد
و خشمی را که نسبت به پسرک داشت متوجه آخوند کرد و گفت،
«ای به کله پدر خروس بی محل! حالا چه وقت گپ اس؟ خیر
نمرساند که هج نمدارد زندگیمان بکنیمان. خر مگس معرکه!»

ملا صالح اخ تفی بر زمین انداخت و آب بینی را به کمک آستین
عبا بالا داد و گفت، «با لوطی انتر مرده دهن به دهن گذاشتن به
ما نیامدَس. خدا خر شناخت که بشش شاخ نداد.» و رو به طویله
رفت و افسار الاغش را به دست گرفت و پیرسان پیرسان به
طرف منزل سکینه خانم راه سپرد.

از خرابی رودبار در شب ورود فقط شبی دیده بود. تمام شهر تا گلوگاه در گل و لای بود. دار و درخت و دیوار سر هم خوابیده بود. سطل و رطل و کاسه و کوزه شکسته مسیر را فرش کرده بود. اینجا و آنجا لاشه مرغ یا گوسفندی از زیر تل آوار زباله بیرون زده بود. بوی عفونت در بعضی گذرها چنان بود که گویی مبال دهن باز کرده است. در کوی ها سگ لنگ و گربه زخمی بیش از آدمیزاد به چشم می خورد.

ملا صالح به هر کس که می رسید سراغ خانه سکینه خانم را می گرفت ولی علائمی که گذرندگان نادر به عنوان نشانی به او می دادند بر پا نبود تا محل را پیدا کند.

هر بار که پای خود یا الاغش به چاله ای رفت منزله السلطنه را نفرین کرد. مگر دختر در آن تهران خراب شده قحط بود که او را پی دختر سکینه خانم فرستاده اند؟ حالا گو از زیبایی قرص قمر باشد، پنجه آفتاب باشد، دخت نارنج و ترنج باشد، دختر شاه پریان باشد. مگر این عروس قرار است چه گلی به سر مادر شوهر بزند که منزله السلطنه چنین خواهانش است؟ ملا اسمش صالح نیست اگر این معما را حل نکند و سر از مطلب در نیاورد.

می رفت و می گفت و لعنت می فرستاد تا بالأخره به خانه سکینه خانم رسید که خستش بر جا بود ولی دیوار حیاطش فرو ریخته بود و طارمی جلو ایوان از جا در آمده بود و حوض میان حیاط را لجن انباشته بود.

جوان چهارده پانزده ساله ای، که زخم سرخ و زرد کچلی تا پشت گردنش را پوشانده بود، کنار دیوار شکسته سر پنجه نشسته بود و با چوبی بر گل و لای شیار می کشید. ملا صالح ندا داد و جوان که از جا بر خاست ملا دید شلیته و شلوار پوشیده است. ملا صالح چشم های تراخمیش را تنگ تر کرد و دختر را با دقت نگاه کرد و پرسید، «تو مال خانه سکینه خانمی؟» دختر مدتی ملا صالح را برانداز کرد و بالأخره با تکان دادن سر پاسخ مثبت داد.

ملا صالح زیر لب گفت، «ای جان بکن دیه!» و به صدای بلندتر اضافه کرد، «برو به اهل خانه بگو ملا صالح آس، آ راه دور آمدس، با سکینه خانم کاری دارد.» دختر به طرف بنا رفت و ملا صالح هم با فاصله به دنبالش وارد خانه شد.

سکینه خانم بالای اطاق وسیع و کم اثاث به مخده ای تکیه کرده بود و به دیدن ملا صالح چادرش را بیشتر روی صورت کشید و گفت، «بفرما.»

آقا میرزا عبدالباقی، که چهار زانو جلو سکینه خانم و کنار صندوق چوبی نشسته بود، چشم غره ای به طرف ملا صالح رفت و «یا الله» ی از بن گوش گفت و سرش را به کاغذهای داخل صندوق گرم کرد.

ملا صالح بعد از «سلام علیکم» غلیظی همان پایین در نشست.

رعیت کجینه پوشی یک استکان چای و یک نعلبکی قند جلو ملا صالح گذاشت و منقل به خاکستر نشسته را از کنار سکینه خانم برداشت و بیرون رفت.

سراسر اطاق را قالی بزرگ رنگ و رو رفته ای پوشانده بود که مثل بقیه خانه بهروزی را پشت سر داشت. بر روی رف ها چراغ های زنبوری پهلوی چند کاسه بشقاب مرغی چیده شده بود. دو سه رختخواب پیچ در گوشه اطاق بر هم سوار بود. مخمل صندوق های ته اطاق گر گرفته و خاک خورده به نظر می آمد.

آقا میرزا عبدالباقی از بالای عینکش نگاهی دیگر به ملا صالح انداخت به این امید که قصدش را از آمدن بخواند. به هر منظور آمده بود به این زودی ها نیت رفتن نداشت: کنار دیوار ولو شده بود و عمامه را بالا زده بود و چشم ها را نیمه بسته بود.

آمیرزا وقتش تنگ بود. مگر این آمد و رفت ها چقدر مداخل داشت که این همه وقت صرفش کند؟ باید هر چه زودتر سنگ ها را با سکینه خانم وا بکند و روانه قزوین شود. پشت به ملا صالح کرد و از صندوق چند بنچاق و قباله در آورد و از روی آن ها به صدای بلند خواند:

«باغات میوه در میان دیال آباد و جوهرین؛ شش دانگ دکان های بزاری و بقالی واقع در زنانه بازار؛ یک کاروانسرا در محله دیماج جنب مسجد آقا حسین خان؛ دوازده دکان مقابل مسجد شاه؛ سه دانگ حمام واقع در محله تندور سازان؛ یک دانگ نانوائی نزدیک کوچه میخ سازان؛ دو سنگ آب قنات و

رودخانه در دارالسلطنه قزوین. دو دهنه دکان تنباکو فروشی، یک باغ زیتون در رودبار.» و سر را از روی قبالة جات و بنچاق ها بر داشت و سکینه خانم را نگاه کرد.

از سکینه خانم فقط لبان بنفش چروکیده اش پیدا بود و دست های سفید بی زینت و پر رگش که زانویی را بغل زده بود.

آقا میرزا عبدالباقی پرسید، «حواستان با من اس؟ اینا همه رفته اس - یا به فروش، یا به گرو، یا به سیل. میماند خانه قزوین که به گرو پیش من اس - حالام خالی افتاده اس. د فکر بودم بلکم اجاره یرد. واسطه فرستادم خدمت فرمانفرما که الان به قزوین اس. نخواس. رفت منزل شازده عدل الممالک که نم پس ندد. دیه ای خانه مانده اس که نیمه ویران اس. کاروانسرام، که مدانیتان، قرق آقا زادهاس - من دیه چه عرض کنم.»

باز از سکینه خانم صدایی در نیامد.

میرزا عبدالباقی عینک را روی دماغ جا به جا کرد و گفت، «زبان درازی اس ولاکن اولاد ذکور مرحوم آسید احمد که حالشان پیداس. ا مرحوم آمیز هاشم که صاحب اولاد نشدیتان. ا مرحوم میز حسن خان ام که همین داریتان.» و با سر به دختر کل سکینه خانم، که حالا کنار مادرش بر تشکچه نشسته بود، اشاره کرد.

ملا صالح به زخم کله دختر ماتش برده بود و با خود می گفت، «والله آیه من سر دربیارم. عجب اس! ماه و خورشید که سهل اس، به قمر بنی هاشم آیه ستاره کوره باشد.» ولی همه گوشش با آقا میزرا عبدالباقی بود.

امیرزا ادامه داد: «آیه از روز اول به صلاح و تقوای م اعتماد کرده بودیتان و خالصه جات سپرده بودیتان به م، حالا دست کم چند تا تکه ای براتان مانده بود والله. به ای همه مال و مکنّت ایه آتش افتاده بود هنوز که هنوز اس دودش هوا میرفت. یعنی همو آتش افتاد و حالام دودش اس که هوا میرد منتها اسوراخ بافور.» و سر را ابتدا با تأسف تکان داد و بعد به طرف ملا صالح گرداند و از او تصدیق خواست.

بقیه نشئه تریاک از سر ملا صالح خرده خرده می پرید. به شنیدن این سخنان در دل هیهات می گفت که این همه زیر گوش بود و از زیر دماغ گذشت؟ هیهات! هیهات! اگر اموال اشرف الحاجیه را ملا محمد اسمعیل برد و خورد، ملا صالح هم می توانست املاک سکینه خانم را صاحب شود. اما گذاشته بود و گذشته بود و چشم کورش هیچ ندیده بود.

«ای - بخت ما شورس والله.»

و به صدای بلند گفت، «صحیح می فرمایتان آمیز عبدالباقی. همین اس که فرمردیدتان. بعله.» سکینه خانم همچنان ساکت بود.

میرزا عبدالباقی رو به او کرد و ادامه داد، «حالام میل میل خودتان اس. ایه بخوایتان اینجا ر براتان تعمیر کنم خانه قزوین شش دانگ ببرم، ایه نه نقدینه موجود اس مرحمت کنیتان تا خانه از گرو درآد و اینجا رم به امان خدا بسپریتان - یه سیل دیه بنیادش میرد.»

ملا صالح به فکر فرو رفته بود. کم و بیش داشت دستگیرش می شد که منزله السلطنه در پی چه بوده است و چرا ندیده خواستار دختر سکینه خانم شده است. عجب کشکی منزله السلطنه سابیده است که همه دوغ پتی است! وقتی که بداند سکینه خانم بر بوریا نشسته است چه خواهد کرد؟ تکلیف خلعت او در این میان چه خواهد شد؟ اگر واقعیّت را به گوش منزله السلطنه برساند که فاتحهٔ اجر و مزد را باید فوراً بخواند - برای سقاخانهٔ نساخته که شمع روشن نمی کنند. اگر این عروس آتش و لاش و آس و پاس را برایش ببرد که نتیجه پیشاپیش معلوم است - چنین تحفه ای که مشتاق بر نمی دارد. عجب کلاه گشادی دارد بر سر منزله السلطنه و عباس خان می رود! خوب خود کرده اند، ملا صالح که در این میان مشیر و مشار نبوده است، چرا باید اجر زحمت او پایمال شود؟ راه دویده و کفش دریده نقل اوست و خرش - تا به این خرابه رسیدند نیمه جان شدند. پول ایاب و ذهاب و خوانچه و آینه شمعدان و شاهی سفید شاباش را از جیب بپردازد؟ حالا درست است که او زاغ و مازویی خرج این کار نکرده است و جز مخارج ناچیز سفر هنوز چیزی از کیسه نداده است ولی منزله السلطنه که جواز خرید را داده است، چرا به دلیل درایت ملا صالح پولش در صندوق منزله السلطنه بماند؟ حالا قبول که دستلاف شاهزاده ده سفر میان قزوین و رودبار را تأمین می کند، ولی شاهزاده و منزله السلطنه که آب و گاوشان یکی نیست - شاهزاده اصولاً نذر ملا داشته است. چه عقلی کرد ملا صالح که زری و جا نماز را با خود نیاورد. تحویل این تحفه ها

به سکینه خانم پوستین به گازر دادن است. باید سیاست داشت و پول و مزدگانی را هم وصول کرد. باید حواس را جمع کرد و راه چاره را جست. مسافر را از کالسکه پیاده نکرده باید از در عقب رفت و خلعت را گرفت بعد عروس را از دروازه به داخل فرستاد و دامن به دندان گرفته از محل دور شد.

قند دومی که ملا صالح در دهان گذاشت ذق ذق دندان را، که دو روز بود به برکت دود تریاک آرام گرفته بود، دوباره به راه انداخت. ملا صالح ته مانده چای را هورت کشید به این امید که درد را هم با خود بشوید و پایین ببرد.

میرزا عبدالباقی هنوز در انتظار جواب سکینه خانم بود و از جا به جا کردن پا و ور رفتن به کاغذها آثار نا شکیبایی در رفتارش نمودار بود.

سکینه خانم آهی کشید و زانو را رها کرد و شستش را میان لب ها گرفت و در نهایت گفت، «اختیار با شماس میز عبدالباقی. من اینجا ماندگارم. دیه کوچا برم؟ همو خانه قزوین شش دانگ از شما اینجا را تعمیر کنیدتان که سقف رو سرمان نرمبد. ته صندوقیم هر چه هست و نیست ببریتان و وجهش نقد به م برسانیتان.»

میرزا عبدالباقی از جا برخاست و صدا زد، «آی پسر! بیا ببینم.»

رعیت شندره پوش دوباره پیدایش شد و به اشاره میرزا در صندوق های مخمل را باز کرد. میرزا چند قواره پارچه نبریده و دو طاقه شال کرمان و یک جبه ترمه از صندوق ها بیرون کشید

و کنار گذاشت. هر کدام را که در هوا تکاند چند بيد و پروانه را به جنب و جوش وا داشت و به سکینه خانم گفت، «اينا همۀ لقمۀ لقمۀ اس. پولش چيز زيادی نمشد.»

سکینه خانم گفت، «ديۀ هرچه ميشد.»

ميرزا قواره های پارچه و طاقه های شال را تا کرد و همراه جبۀ ترمه در چادر شبی، که از روی رختخواب پيچ گوشۀ اطاق بر داشت، پيچيد و با نگاهی به دختر سکینه خانم گفت، «زفت ای دختر زودتر بندازيتان. زخم دارد همۀ تيش ميگيرد. ميشد و بال گردنتان.»

سکینه خانم سری به آهستگی جنباند و گفت، «صمغ حاضير اس بايد جوشاند و روی پارچه کشيد و سرش بست.»

زر زر دختر بلند شد، «م نمخوام. درد دارد. م نمخوام.»

سکینه خانم با بی حوصلگی تکانی به خود داد و گفت، «بی صدا! بد اس شلغ نکن! حالا که نه. فردا. فردا روز خداس.»

دختر نگاهی قهرآگين به ميرزا عبدالباقي کرد و خودش را روی تشکچۀ مادرش بيستر جمع کرد و زیر لبي به نق نق ها ادامه داد.

بعد از رفتن ميرزا عبدالباقي مدتی سکوت بر اطاق حکمفرما بود. زکيدن های دختر ته کشيده بود، سکینه خانم زیر چادرش چرت می زد و ملا صالح دست را از روی گونه بر دندان ها چسبانده بود و درد را قرقره می کرد.

در اين خانه چراغ خاموش بود و آسيا می گشت.

بالآخره سکوت را ملا صالح با دو سرفه شکست و به سکینه خانم، که کمتر کنجکاوی برای دانستن قصد او از این دیدار نشان نداده بود، گفت، «مَ به خیر و صلاح به ای در آمدم. خانم منزّه سلطنه بنده رَ وکیل در توکیل فرمودس تا دختری برا عباس خان پسند کونم. از آنجا که مَ با آقازاده ها نان و نمک خوردم گوفتم لابدس، حتی بر مَ واجبس، همشیره آقازاده ها و صبیّه سرکار به نکاح ایشان در آرم تا حق نان و نمک ادا کرده باشم.» سکینه خانم مجسمه وار نشسته بود و فقط سرش چون گربه گچی تکان داشت.

ملا صالح ادامه داد، «نه والله به قمر بنی هاشم، نه برا جیفه دنیوی - هیچ ابد - برا اجر اخروی، والسلام.» و آب بینی را به کمک آستین عبا بالا کشید. «امیز عبدالباقی فرمایش فرمودن که صبیّه و بال گردن آس. عرض کونم که نخیرا، هم امشب کار تمام آس به سلامتی. یه جزئی مخارج دارد که یا فی المجلس مرحمت می کنیتان یا حواله می فرمایتان تا از امیرزا دَ قزوین وصول شد. به سر عزیزتان هیچ توفیر ندارد والله. ایقره باشد که ایاب ذهاب بنده تأمین شد و امورات خیر تأخیر نشد. نگرانی فقط همان آس که تأخیر نشد والا همه میدائن که ملا صالح جاناً و مالاً وقف آس برا خلق الله - دل رقیق آس دیه چه کوند.»

ملا صالح چشم های تراخمی را تنگ تر کرد و نگاهش را به هیکل نحیف و چادرپوش سکینه خانم دوخت و چند لحظه ای در انتظار تأثیر حرفش ماند و چون جز سرجنبانیدن جوابی نیامد باز سینه را با سرفه ای صاف کرد و گفت، «اقبال صبیّه بلند آس

والله. با یه جزئی مخارج – یل کل ناقابل – از امروز به فردا صاحب همه چیز میشد از قدرتی خدا. حالا نظرتان چیزس؟»

سکینه خانم مختصر تکانی به خود داد و زانو را بیشتر به بغل گرفت و بالأخره با خستگی گفت، «اختیار با خودتان ملا. دیه میشد هر چه خیر و صلاح اس.»

حالا که تالان تالان است صد تومان هم زیر پالان است.

ملا صالح، به تقلید از رفتار امرانه آقا میرزا عبدالباقی، صدا را در این سرای بی صاحب بلند کرد و گفت، «آی پسر! بیا یه چای دیه برا م بیار – می خوام صیغه عقد جاری کنم دهنم خشک اس.»



Ferdosi Publication

Box 45095

1040 30 Stockholm

Sweden

TEL : +46 8 323080, fax : +46 8 344660

www.ferdosi.com

info@ferdosi.com

.....

Mahshid Amirshahy

Mothers and Daughters

Book one : Abbass Khaan's Weding

First published 1998 Los Angeles

Second edition 2008 Stockholm

ISBN 978-91-977241-0-4

.....

Printed in Sweden

by Arash (Print Effekt)

All rights reserved under international copyright conventions

© Copyright Mahshid Amirshahy

Mothers and Daughters

Book one : Abbass Khaan's Weding

A novel in persian

by

Mahshid Amirshahy

Mahshid Amirshahy occupies a place of choice in the gallery of Iranian authors. She started her career early in life and was soon hailed by art critics for her precocious talent as well as the high quality of her writings. Her refined style, which became more and more sophisticated from book to book, promoted her to one of the most prominent figures of contemporary Persian literature. She has also been a very prolific translator, introducing works of authors vastly differing from one another, to the Persian audience.

Her lucid, colourful, precise and sensitive style is as much suited to brush her characters as is in painting their surrounding world. The brilliance of her writing is partly due to her vast vocabulary and generosity of vernacular. She builds her characters up through their hold of the language and their dialogues, constructed with mastery unequalled in Persian literature of our time.

Mahshid Amirshay's literary creations are considered as modern classics in Persian language.

At the dawn of the Islamic revolution Amirshahy's deep respect for human dignity, so palpable in her writings, made her take publicly position against the effervescence of fundamentalism which forced her into exile.

She now lives in France, and keeps on writing her novels as well as her fight.

Mahshid Amirshahy

Mothers and Daughters
Abbaskhan's Wedding



Ferdosi Publication
Box 45095
SE-10430 Stockholm
SWEDEN
www.ferdosi.com